بنام حق‌شناسی این کتاب‌را بجناب
آقای رضا حکمت (سردار فاخر)
رئیس مجلس شورای ملی ایران
اهداء نمودم .
«رحیم‌زاده صفوی»

بدرگاه دادار دانا سپاس
که دانش ازاو یافت فرو اساس

یکی از آرزوهای دیرین نویسنده این بود که بتوانم تاریخ ایران را بزبان افسانه درآورم تا خواندن آن برای همگان مطبوع و نسلهای جوان را پسندیده افتد، خوشبختانه آقای محمدعلی شیرازی که از نویسندگان فاضل معاصر و مؤسس و مدیر مجله وزین (ماه نو) میباشند اخیراً پیشنهادی درهمین زمینه نمودند و پیمانی نهادیم که سلسله‌ی تاریخ میهن عزیز را از دوران ماد و هخامنش تا عصر پهلوی طی سی حلقه، درسی کتاب داستانی اینجانب بنویسم و مؤسسه مطبوعاتی «ماه نو» منتشر کند.

اینك نخستین حلقه راجع به دوران سلطنت ماد تکمیل و تقدیم خوانندگان گرامی میشود.

دوران سلطنت ماد ازسال (۷۰۶ قبل ازمیلاد) تاسال (۵۴۵ قبل از میلاد) بوده است ومهمترین وقایع آن عهد یکی تسخیر نینوا و برانداختن دولت آشور ودیگری (بنابرروایت کتزیاس یونانی) صلح و آشتی با توران وسکاها میباشد واین دوواقعه درعهد پادشاهی (هووخشتر) روی داده است.

ما وقتی به داستانهای ملی خود رجوع میکنیم می بینیم شاه منوچهر ازهرجهت با (هووخشتر) مطابق ومشابه است زیرا نام (هوو - خوب) با معنای مینو یکی است و(خشتر) خواه بمعنای شهر- خواه به معنای شاه - خواه به معنای چهره وصورت - باچهر میتواند یکی باشد زیرا بنابرقواعد اشتقاق لغت وتبدیلات وتحریفات دولفظ چهر وخشتر به یك ریشه میرسند.

طبری مورخ وابن اثیر راجع به جنگهای منوچهر با تورانیان و زحماتی که برای متحدساختن بزرگان وطوایف ایرانی متحمل شده بتفصیل سخن رانده متن بخشنامه‌ی اورا خطاب به سران و پیشوایان ولایات نقل نموده اند که ازهرجهت باکارهای (هووخشتر) تطبیق میکند.

و اما داستان منیژه و بیژن را هرچند که فردوسی مربوط بدوران

کیخسرو شمرده ولیکن برخی ازمورخان یونانی حکایت نموده‌اندکه در شهرهای بزرك ایران تصویر بیژن ومنیژه وچاه بیژن درمیدانهای‌عمومی وسربینه‌های گرمابه های زمان سلطنت مادیها کشیده میشده واین نکته میرساندکه کیخسروی که مربوط به دوران بیژن است یکی ازشاهان ماد بوده بنابراین مابهترچنان دیدیم که آن داستان را بزمان مادیها ارتباط بدهیم- بااینوصف دراینجا تصریح میکنم که‌نویسنده بهیچروی‌نمیخواهم کاربزرگی راکه عبارت ازمطابقه دادن داستانهای ملی‌خودمان باتاریخ حقیقی است برعهده بگیرم ودعوی‌آنراهم ندارم ودر این رمان تاریخی فقط ازباب‌آزمایش مجملا بموضوع مزبوراشاره شد مبادا بعضی‌ازمنتقدان کم‌انصاف برعلیه نویسنده آغاز تیراندازی کنند وبگویند بدون مدرك کافی‌دست به‌کاری‌شگرف زده دعوی باطل نموده است . بهرحال‌امیدوارم هم‌میهنان گرامی را این حلقه‌های تاریخی پسند و سودمند افتد زیرا پسند خاطر گرامی ایشان موجب مباهات نویسنده خواهد بود .

سخنی چند راجع به سلطنت ماد

هرچندکه تاریخ ایران درعهد سلطنت مادها هنوز بخوبی روشن نشده‌است وما نمیدانیم داستانهای‌ملی‌خودمان‌تاچه اندازه باوقایع‌تاریخی تطبیق میکنند همچنانیکه یقین داریم که نوشته‌های یونانیان نیزراجع به آن عهدکامل نیست با این وصف برخی از روی دادهای آن دوره بعدی شاهد ومدرك داردکه قابل تردید نیست ازآنجمله است در افتادن دولت ماد با دولت‌های مغربی‌ایران ومتحد شدن دولت‌های مصرولودیه (لیدیا) وبلاد یونانی نشین آسیای صغیر بر ضد ایران بدون آنکه بتوانند کارمهمی انجام دهند - ازاین‌گذشته هجوم طوایف سکائی ازخاك توران به ایران که درشاهنامه وداستانهای ملی خودمان نیزتصریح شده البته‌در عهد سلاطین‌ماد بوقوع پیوسته است - نکته‌ئی‌که‌باید دراینجا یادآوری شود اینست‌که لفظ (کی) با (کیا) که هنوز درمازندران وگیلان رایج وبمعنای شاه‌وپیشوا وسرورقوم میباشد ودرداستانهای ملی‌ما یك‌سلسله‌ی معین ومعلوم را بلفظ‌کی لقب داده (کیان) نامیده‌اند بنابر شواهدی که از نوشته‌های یونانیان بدست می‌آید معلوم میشودکه باپادشاهان ماد ارتباط دارد زیرا اول‌اسم برخی ازشهریاران مزبور درروایات یونانی بالفظی شبیه (کی) ترکیب شده‌است.

یك نکته‌ی مهم دیگر که تاکنون مورد توجه مؤلفان تاریخ ایران درعصر ما قرارنگرفته وامید است این یادآوری‌که اینك میشود موجب گرددکه بعدها باعنایت بیشتر راجع به‌آن بحث وفحص نمایند عبارت‌از این موضوع است که‌آیا سلسله‌ی‌کیان تابرسد به‌کیخسرو داستانی با کوروش بزرك ودودمان اوچه مناسبتی ممکن است داشته باشند - آیا کوروش همان کیخسرو است ؟ برخی ازمورخان قدیم که درقرنهای دوم‌و سوم وچهارم هجری درتاریخ ایران تتبع کرده بمدارك عبری وسریانی‌و شاید یونانی هم مراجعه داشته‌اند پادشاهان‌کیانی راساکن بلخ دانسته عنوان شاهنشاهی داده‌اند وکوروش‌کبیر و دودمانش را زیردست آنان شمرده‌اند وچنان اندیشیده‌اند که‌تاسلسله‌ی‌کیان دربلخ برجابودند ونابود نشده بودند عنوان برتری وبزرگی وحق تقدم ایشان ازطرف دودمان کوروش محترم مانده مراعات میشده است .

این عقیده‌ی مورخان مزبور یکی از آداب مشهور تورانیان را بخاطر می‌آورد عبارت ازاینکه :

طوایف واقوام گوناگون از نژادهای مختلف کـه در توران سکنا داشتند هر کدام درسرزمین‌های خود دارای پادشاهی مستقل وغالباً مقتدر بودند اما پادشاهان مزبورعموما نسبت بشخص معینی که بلقب (خاقان) نامیده میشد صورتا واسما عرض احترام واطاعت مینمودند وحال آنکه‌در اکثر اوقات خاقان بیچاره حتی‌در چهار دیوارکاخ نشیمن خود اقتدار و استیلای کافی‌وعملی نداشت اما هنگام لزوم زبردستان اسمی و تشریفاتی خاقان اعظم راازگوشه‌ی قصرش بیرون کشیده درخرگاه بزرك صحرائی روی تخت زرین‌می‌نشانیدند تا انجمن شورای سلاطین (قورولتای‌بزرك) درحضورخاقان تشکیل یابد وهرتصمیم مهمی گرفته میشود بنام خاقان و بفرمان خاقان مجری گردد .

بنابر اشارات مورخان خراسانی‌لقب‌وعنوان ومقام خاقانی تادوران غزنویه درترکستان بدودمانی تعلق داشت که خودرا از تبار افـراسیاب میشمردند واما بعدازاستیلای مغول مقام خاقانی به احفاد چنگیز اختصاص یافت چنانچه می‌بینیم امیرتیمورکورکان جهانگیر شهیر یـکی از اولاد چنگیزرا بنام (سلطان محمود) خاقان اعظم نامیده دراردوی خود نگاه میداشت‌واما همچون گربه‌ئی که باموش ضعیف واسیر بازی میکند پیوسته آن خاقان جوان‌بیگناه را درحبس‌نظر نگاه‌میداشت وفقط درمواقع‌رسمی ویرا درخرگاه بزرك برتخت می‌نشانید وامیر خویشتن بزانوی ادب در کنارتخت می‌نشست درحالیکه عملا بقدری فرزندان تیمور، خاقـان بیچاره را مسخره میکردند وآزار میدادند که چندبار ناگزیر بفرارگردید وحتی درسوریه ازاردوی تیمورگریخته به‌کارپردازان سلطان مصرپناه برد اما باز بچنك تیمور افتاد تاباز‌هم خاقان اعظم (اجباری!) باشد .

درتاریخ قبایل تورانی امثال سلطان محمودخان خاقان های‌اعظم دیگرهم متعدد یافت میشوند که دارای همان سرنوشت وگاهی سخت‌تراز آن بوده‌اند .

بالجمله ، میتوان چنان پنداشت که سلسله‌ئی بنام (کیان) دربلخ بود که سلطنتش با آتشکده ودین زرتشت ارتباط یافته بوده وشاید پادشاه ریاست‌روحانی نیز داشته است‌وهمانطوریکه ازداستانهای ملی نیزمیتوان دریافت ، دودمان کیانی بالهراسب باگشتاسب بپایان رسیده و حقوق و مزایای سلطنتی ایشان بدودمان هخامنشی منتقل گـردیده است و شاید

اختلافات وجنگهای مذهبی که در تواریخ مغربی نیز به آنها اشاره شده، اما تفصیل مطلب را نداده‌اند، باعث سقوط دودمان کیانی شده باشد.

بهرحال داستانهای ملی ایران، از سلطنت منوچهر که ما ویرا با (هووخشتره) تطبیق نموده‌ایم تا سلطنت گشتاسب و سرداری اسفندیار، شامل یك سلسله از حقایق تاریخی است که به تتبع و تحقیقات عمیق وطولانی نیازمند است و نکته‌های بالا را ما بعنوان اندیشه‌هائی که زائیده‌ی تتبعات شخصی میباشد زیر نظر علاقمندان بتاریخ ایران طرح نمودیم و بصراحت یادآوری مینمائیم که هنوز نسبت بهیچکدام از آنها قطع ویقین نداریم و مدارك کافی برای اثبات هیچیك بدست نیاورده‌ایم اما میتوان اینگونـه نکات را بمنزله‌ی سرنخی قرار داد که ممکن است شخص متتبع با دردست گرفتن آن وارد دهلیز تیره و تاریك تاریخ آن عصر شود شاید راه بجائی تواند برد.

اینك راجع بپادشاهان ماد با نهایت اختصار توضیحی میدهیم.

بنا برروایت هرودوت یونانی پادشاهان ماد فقط چهار تن بوده‌اند بشرح زیر:

۱ ـ دیوکس، مدت سلطنتش ـ ۵۳ سال

۲ ـ فرااورتس، مدت پادشاهی ـ ۲۲ سال

۳ ـ کیاکسار، مدت شاهی ـ ۴۰ سال

٤ ـ آستیاکس، مدت شهریاری ـ ۳۵ سال

برخی از آشنایان علم اشتقـاق لغت اسم پادشاه دومین را بلهجه‌ی قدیم (فرورد) وبلهجه‌ی کنونی فارسی (فرود) میدانند.

نام پادشاه سوم بلهجه‌ی کنونی (کیاخشترا) یعنی شاه مملکت میدانند. اما در کتیبه‌ی داریوش اسم او (هووخشتره) ضبط شده، ممکن است یونانیها لقب وعنوان مشهور ویرا که (کی‌شهر) بوده بجای اسم گرفته باشند.

نام پادشاه چهارم را مرحوم پیرنیا (مشیرالدوله) شریفترین مرد و مورخ بزرك ایران که پیشوای حقیقی میهن‌دوستان این کشور بود در تاریخ پریهای خویش با (اژدهاك) تطبیق فرموده است

بنابر روایت هرودوت مدت سلطنت دومان مادی یکصد و پنجاه سال بوده است اما دیودور سیسیلی از قول مورخ دیگر یونانی بنام کتزیاس مدت سلطنت ماد را (۳۱۵ سال) وعدد شهریارانش را نه نفر ضبط کرده است بشرح زیر:

(۱)آرباکس ـ ۲۸ سال
(۲)ماندا کس ـ ۵۰ سال
(۳)سوسارمس ـ ۲۸ سال
(٤)ارتی کاس ـ ۵۰ سال
(۵)اربیان ـ ۲۲ سال
(٦)ارته یش ـ ٤۰ سال
(۷)ارتی نس ـ ۲۲سال
(۸)آستی باراس ـ ٤۰ سال
(۹) آسپاداس ـ یا ـ آستی گاس ـ ۳۵ سال.

اما راجع بپایان سلطنت ماد ، هرودوت یونانی گفته است در آن موضوع چهار روایت موجود است اما من روایتی را نقل میکنم که بنفع ایران نمیباشد !

نویسنده نیز تصدیق مینمایم که چهار روایت موجود است اما من روایتی را نقل میکنم که بنفع ایران میباشد و آن روایت گزنفون سردار نامدار و نویسنده وفیلسوف یونانی است زیرا هرودوت کتابش را عمداً بقصد کوچك ساختن ایرانیان نوشت واز اهالی آتن مزد نقدی یعنی انعام گرفت وحال آنکه گزنفون کتابش را بدون طمع و توقع و بیطرفانه نوشته است دیگر آنکه گزنفون به ایران آمده ومسلما با بزرگان ودانشمندان تماس گرفته زیرا درخدمت شهزاده کوروش صغیر برادراردشیر وارد شده بود وحال آنکه هرودوت معلوم نیست بهایران سفر کرده باشد و برفرض آنکه به ایران می آمدهر گز نمیتوانست موقعیت گزنفون را داشتهووسایل اورا برای اطلاع برحقایق احوال تحصیل نماید .

گذشته از اینها ، روایت گزنفون باتاریخ وداستانهای ملی ماراجع به کیخسرو مطابقت دارد . درروایات ماچنین نقل شده است که کیخسرو نوادهی کیکاوس بود و بعداز خدماتی که بشاه و کشور نمود کیکاوس ویرا بجای خود بر تخت نشانید .

گزنفون راجع به کوروش همچنان میگوید کـه او نوادهی دختری پادشاه مادبودو نسبت به نیاك خود خدمات بسیار کرد و کشور مادراتوسعه بخشید و به دائیخود آستیاکس نیز کمكهای بزرك نمود تاعاقبت پادشاه ماددخترخود رابهمسری کوروش در آورده و یرا جانشین خودساخت چنانکه پس ازوفات پادشاه، سلطنتمادو پارس ومتصرفات آن تماما به کوروش تعلق گرفت و بدینطریق سلطنت ایران ازدودمان مادی بدودمان پارسی منتقل گردید

بنام خداوند بخشنده و مهربان

بند نخستین باغ منیژه

جادهٔ بزرگی که ازخبوشان رو بشهرطوس میرفت در کنار کشف رود مانند نواری سفید رنگ تا چشم کار میکرد کشیده شده بود.

روز اردیبهشت ازماه اردیبهشت گرد وغبار ازدل جاده به آسمان برمیخاست زیرا یکدسته سوار که قطاری اشتران تندرو بدنبال خودداشتند ازجانب خبوشان می آمدند. آفتاب عصر رو به زردی نهاده، گلههای گوسفند ورمههای گاو و مادیان بافریادهای شبانان بسوی قلعههای خود میشتافتند. دم بدم جلگهها وجاده خلوت تر میگشت وهنوز آفتاب به تیغهٔ کوهسار باختری نرسیده بود که در کشت زارها وباغهای پهناور یکتن از مردم زنده وجود نداشت اما صدای دروازه بانان قلعه ها از دور بگوش میرسید که فریاد میزدند:

بشتاب که در پی تو شامی است سیاه
هستند کسانت همگی چشم براه
بشتاب که شب چو دشمنی در پی توست
آنکس که برون ماند زدژ، گشت تباه

صدای پرانعکاس سفیدمهره و کرنا نیز از برجهای قلعههای بزرگ شنیده میشد. پیشاپیش سوارانی که درجاده میراندند جوانی تنومند بر اسب ابلق نشسته بادیدگان حسرت بار بسوی باغات و آبادانیها مینگریست وچون مشاهده کرد که کشاورزان باآن شتابزدگی از کارهای خود دست کشیده بجانب قلعهها رفتند روی خودرا برگردانیده خطاب به چهارسوار دیگری که پشت سرش میراندند گفت: مگرچه روی داده که هنوز روز برجاست این مردم کار و کوشش خودرا رها کرده بخانه رفتند؟

یکی از آن چهارسوار پیشتر تاخته گفت : سالارما تندرست باد ! این مردم خوب میدانند که چه میکنند زیرا همینکه شب تیره بال و پرش را بر این سرزمین گستردلشکریان تورانی دسته‌دسته از اردوگاه خود بیرون تاخته در این مرزوبوم به یغما و غارت میپردازند ، هرکس را بیرون حصار ها در باغات و کشتزارها یادرراهها مییابند لخت میکنند و گاهی سر میبرند وهرچه راهرکجا بیابند به غنیمت میبرند وچون روزدیگر مردم نزد سرداران و بزرگان تورانی رفته لب بشکوه میگشایند آنها پاسخ میدهند دروغ میگوئید ، تهمت میزنید اگر این شکوه راست است نشان بدهید توی این اردوگاه کدامیك از لشکریان دزد شما میباشند تا او را بکیفر برسانیم .

جوانی که بعنوان سالار نامیده میشد از گوینده پرسید : آیا در پارتیای شما نیزحال مردم بدین منوال است ؟

گوینده پاسخداد : هرگزچنین نیست زیرا مردم پارتیا همگی یکدل ویکرنك وبزرگان پارتیا همدست وهمزبان بحفظ حال خود می ـ پردازند وبدین سبب بود که لشکریان تورانی در پارتیا نماندند وهیچکدام ازسرکردگان تورانی نپذیرفت که درآنجا پادگان شود وبماند .

دراینهنگام یکی دیگر ازچهارسوار پیش رانده گفت :

ـ سالار بافرهی باد ، اینك شامگاه است ومالها ومردم ماخسته‌اند بهتر آنست که راهنمای پارتی جای مناسبی نشان دهدتا باروبنه را فرود آرند . آن کسیکه پیشتر باسالار گفتگومیکرد باتعجب اظهار نمود :

ـ به به ! چه‌خوش گفتی ! مابیست‌سوار پارتی و شما پنجاه سوار پارسی‌هستید آیا ماهفتادتن میتوانیم از عهدهٔ دسته‌های متعدد پانصدی و هزاری‌تورانیها برآئیم ؟! من‌هرگز چنین راهی پیش پای‌سالار نمیگذارم زیرا پادشاه بزرگوارپارتیا امنیت وآسایش شمارا ازمن‌خواسته‌است .

سالارجوان پرسید : پس‌ای گرگین میگوئی چه باید کرد ؟

شخص پارتی که معلوم‌شد نامش گرگین است پاسخداد :

ـ همچنانکه گفتم دراین‌جلگه‌های بی‌پناه‌چادر نمیتوان زد بهرکدام ازقلعه‌ها نیزروی‌آوریم تا ما برسیم دروازه‌ها را بسته‌اند وقلعه داران برای هیچکس شب در نمیگشایند هرچند که خداوندگارآنان باشد امادر این نزدیکی پیش‌روی ماباغی بزرك هست که آنرا (باغ منیژه) مینامند

زیرا بانومنیژه دختر پادشاه توران آن باغ‌راآباد کـرده دوفرسنك دور آنرا دیوار کشیده بیشتراز روزهـا خودش نیز برای سرکشی بباغ میآید وشبی‌چندآنجا میگذراندا کنون بهترآنست که ماکمی‌تندتر برانیم وتاهوا روشنست خودرا بدروازهٔ باغ رسانیده از سرباغبان که مردی از تـخمهٔ گرانمایگان‌است میزبانی بخواهیم .

جوانی که ویرابعنوان سالارمیخواندند وازاین عنوان پدیدمیشد که فرمانده‌آن‌گروه است بالبخند نمکین خودگفت :

ـ خوشترآنست که بانوی‌گرامی خویشتن درباغ‌باشد وبامهربانی ازما میزبانی فرماید تامگرنام نیکی برای تورانیان بدست آورد امـا دریغ کـه شاید زبان یکدیگر را ندانیم زیـرا من بزبان تورانی آشنا نیستم .

گرگین‌بدنبال این سخن‌سالار اظهار داشت : سالار مادیـر بیاباد مگرگمان‌داری‌که زبان این مردم زبان زردپوستان است ؟! نی ، هرگز چنین نیست هرچند این مردم ازسرزمین های توربدینجانب کوچیده‌اندامّا زردپوست نیستند وازتخمهٔ سکاها ونژادآریانند وبزبان سگزی سخن‌می-رانندکه مانند زبان مادی وپارسی است چنانچه هم‌آنها گفتگوی ما را دریافت میکنند وهم ماگفته‌های‌آنان را میفهمیم اما اینکه هرگاه منیژه بانو درباغ باشد آیا مارا به‌مهمانی میپذیرد یانی ، پیش‌بینی‌آن دشوار است زیرا هنگامیکه بانوبباغ می‌آید یك‌هنك سوارکه‌همگی‌دوشیزگان وازخاندان بزرگان تورانند همرکاب‌اومیباشند وزنی دلیروشمشیرزن از جانب پادشاه بفرماندهی وسرهنگـی‌آن هنك‌گمارده شده کـه اختیار و سرکاری‌کاخ ازهرجهت بدست اوست .

دراین‌وقت که این دسته سوارازمیان درختها گذشته بجائی‌رسیدند که‌دروازه وبرجهای دوقسمت‌آن وجلوخان باغ بخوبی دیده میشدسالار سخن‌گرگین را بریده گفت :

ـ اینجاهم که دروازه‌را بسته‌اند پس‌فریادما بگوش منیژه بـانـو نخواهد رسید مگرهمان سرهنك خاتون دلش برحـال‌ما بسوزد وچاره‌ئی درکارما بیندیشد . سالار بدنبال این جمله قاه‌قاه خندید ودر همین حال صدای زوزه‌ی‌گوش خراشی‌شنیده شدکه معلوم بود صدای سفیدمهره‌است ونگهبانان برجها پس‌ازدیدن این‌سواران برای اعلام خبروبعنوان(هشیار باش) آنرا بصدا درآورده‌اند .

سالار که چنین دید خطاب به‌چهار تن سر کرده‌ئی که نزدیکتر به او میراندند گفت : دوستان من چنین می بینم که دراینجا رسم‌وراه و آئین لشکری بدستوردرست برقراراست اکنون شاید بهتر آن باشد که سواران ما همینجا ایست کنند ومن خودباگرگین بیشتر رانده با نگهبانان گفتگو کنیم .

سرکردگان همگی این‌رأی راپسندیدند وسالار بهمراه گرگین از سواران دیگرجدا شده بسوی‌باغ تاختند وچون نزدیکترشدند دیدندباغ جلوخانی دارد بشکل نیم دایره که برسم آنعهد ازدوجانب آن آخورهائی ساخته شده تااسب‌های مهمانان در روزهای تابستان به‌آن آخورها بسته شود ودروسط نیم‌دائره دروازهٔ بزرك باغ قرارگرفته ودوسمت دروازه برجهای بلند بامعماری ظریف ونقش‌ونگار بنیادگردیده است

همینکه سالاروارد جلوخان شدآوازی ازبرج برخاست:

– کیستید ؟! نام‌ونشان شما چیست ؟

سالار آهسته به گرگین گفت : سخن‌تو راست بود این صدای‌زنی است که بعمد میخواهد سخت وزمخت ودرشت آواز باشد . سپس در پاسخ آن صدا فریاد زد :

–خداوندا این باغ بافروشادی زیاد (۱) ما مردمی ازمهن ومان(۲) دورافتاده هستیم وغریب این دیاریم یك امشب هرگاه دستوری باشد در دستگاه شما سرپناه میخواهیم .

شخصی که‌تنش را زره وسروصورتش را ترك(۳)بولادین‌بوشانیده بود ازروزنه‌ی برج سر کشیده بادقت آن دو سواررا وراندازکرد سپس پرسید : خواجگانم نام ونشان نگفتند .

سالار گفت : نام من بیژن‌پارسی واین جوانمرد گرگین پارتی‌وآن دسته سواران همراهان ماميباشند .

دراینوقت درطبقه بالای برج صدای همهمه وگفتگوی چندتن که درون برج حرف میزدند بگوش رسید وسالار که دانستیم‌نامش بیژن‌است به گرگین گفت : بشنو، بشنو، چه آوازهای‌نرم ودلنشین ، گوئی فرشتگان

---

(۱) زیاد ازمصدرزیستن یعنی زندگانی کردن به‌صیغه‌ی‌دعا باالف‌می‌آید

(۲) مهن ومان هردو به‌معنای میهن وخانمان

(۳) ترك هم‌وزن برك کلاهخودی بودکه صورت وگردن رامیپوشاند

آسمانی باهم سخن میگویند- گرگین سری تکان داد اظهار داشت :

- اما سالار گرامی، تو هنوز ندیده ئی که این فرشتگان آسمانی چون خشم گیرند بازبان خنجر خونریز از مردها دلنوازی میکنند و بعد از شکافتن سینه های جوانان تنها دل نربوده، جگر را نیز میربایند .

در اثنای این گفتگو سروصدای درون برج خاموش گشت و همان شخص نخستین ازروزنه سر بر آورده گفت : خواجگانم ، هرچند بخوبی میدانم که دراین باغ جای پذیرائی مهمان نداریم اما بهتر است که شما دمی همانجا که هستید درنگ کنید تا در بارهٔ شما از خداوندگار پرسش شود .

بیژن گفت : چنین باشد . سپس نقطه ئی هموار را که ازدور بنظر میرسید به گرگین نشان داده پرسید : آن میدان چیست چنان میپندارم که هرگاه بدرون باغ راه نیابیم در آن میدان میتوان چادرها را برافراخت وهمانجا فرود آمد .

گرگین پاسخداد : راستست آن میدان برای اردوگاه هموار و آماده شده زیرا یکزمانی شنیدم که گاهگاه افراسیاب پادشاه توران به این باغ آمده ازدختر خود منیژه دیدن میکند ولشکریانش در آن اردوگاه فرود می آیند اما همانطور که پیشتر بشما گفتم دراین زمان آنجا برای مردم انگشت شمار ماجای امنی نیست .

دمی چند آن دوسوار چشم براه ماندند ناگهان ازجانب برج همهمه ئی شنیده شد وچون بیژن وگرگین نگریستند گروهی را در پشت بام برج دیدند که باهم بصورت کسیکه باشوخی وخنده صحبت میکنند گرم گفتگو هستند وچون گرگین از بلاتکلیفی خود وهمراهان پریشان خاطر بود فریاد برآورد:

- ای نیک مردان پاسخ ماچه شد ؟!

در اینحال یکی ازمردمی که بالای برج گرد آمده بودند با آواز نرم خود گفت :

- هم اکنون ای خواجگان آسایش شما فراهم خواهد شد .

دراینوقت دروازهٔ باغ گشوده شد درحالیکه شش تن نیزه دار بحال آماده باش دردوجانب ایستادند و کسیکه با اندام بلند وقدمهای استوار خود معلوم میساخت شاید سر کرده یا سالار باشد قدمی چند از دروازه جلوتر آمده گفت : خواجگانم خداوند ما فرماید شما میتوانید مهربانی نموده مهمان ما باشید اینك بی پروا بدرون آئید این خانه ی خود تان است- دراینوقت بیژن پیش رانده پرسید :

آیا همراهان ما نیز بدرون باغ آیند ؟

آنشخص پاسخ داد : آری همگان بدرون آیند .

بیژن از شنیدن این رخصت بگرگین فرمان داد برگشته همراهان را بیاورد سپس خویشتن اسب رانده نزدیك سر کرده رسیده با چابکی بزمین پریده پیش رفته باودرود گفت سر کرده باصدای خشن وساختگی درود بیژن را باادب پاسخ داد ودرحالیکه بادودست خود تعارف میکرد اورا بدالان باغ راهنمائی نمود درآنوقت تنی چند ازچاکران و پرستاران پیش آمده دهانه‌ی اسب‌را از بیژن گرفتند وچون سالار پارسی ازدهلیز باغ بیرون آمد خودرا درسرائی بزرك دید که درچهارسمت آن اطاقها و شبستانها باروزنه‌ها ودریچه‌های خوش‌ساخت‌وزیبا بنا شده بود ودرتمامی پنجره‌ها آبگینه و بلور معدنی ومرمرهای نازك تراش ورنگارنك بکار رفته بود تا روشنائی اطاقهاکافی باشددرهمان هنگام چراغ داران کاخ به افروختن مشعلهائی که باصندل میسوخت وچراغهائی از بلور معدنی که باروغن‌های معطر روشن میگشت میپرداختند .

درهمین اثناگرگین وهمراهان نیز سررسیدند و پیشکاران کاخ با چابکی اسبها را ازسواران گرفته آنان را دسته‌دسته بدرون اطاقها بردند درحالیکه همان سرکردهٔ نخستین که به پیشواز بیژن آمده بود چون دید سالار پارسی منتظر تعیین جای خود می باشد پیش آمده گفت :

ـسالار بیژن شادمان بادبرای آسایش شما جائی جداگانه آمـاده است اکنون ازحال همراهان خود آسوده دل‌شده‌اید قدم رنجه‌دارید وبامن بیائید راستی آیا همراه شما گرگین پارتی نیز خواهد بود ؟

بیژن دراین حال برگشته‌دید گرگین پشت‌سراو ایستاده بسواران پارتی دستور میدهد وخطاب باو گفت :

ـدوست من بـامن بیائید سپس میزبان جلو افتاده آندو راازسرا بیرون برده وارد خیابانی شدند که درانتهای آن کاخی مجلل در روشنائی چراغها بنظر میرسید ودرسرتاسراین خیابان هرچند قدم گوی هائـی از بلور معدنی بشاخسار درختان آویخته شده پرتوی لطیف در اطراف خود میپراکند.مهمانان به پلکان وسط عمارت رسیده وارد سرسرائی شدند که بشبستانی باشکوه منتهی میگشت شبستان‌مزبور تالاری‌پهناور بودو بدیوار های آن نقش‌هاوانواع کارهای ظریف‌وپربها وهرگونه سلاح‌مانندشمشیرها

خنجر ها ، کلاه خودهای زرین وسیمین آویخته شده بود چهار جانب شبستان بفاصله‌ی دو گز زیر سقف رف پهنی ساخته شده بود که انواع ظرف های چینی و بلورمعدنی و کاسه‌ها و بشقابهائی ازلاجورد وسنگهای پر بهای دیگر چیده شده دیدهٔ مهمانان را ساعتی بتماشای خود مشغول میداشت در اطراف تالارمسندها وصفه‌ها طوری قرارداده شده بود که هرصفه بوسیلهٔ مخده‌ها و نازبالش‌های اطلس و دیبا از صفه‌ی دیگر جدا میگردید ودرهر صفه یکنفر براحتی مینشست ومیتوانست بحالت والمیده بیاساید در مقابل صفه‌ها میزهائی کوتاه که پایه‌های آنها یك وجب بود دیده میشد وآن میزها از چوب (خولنگان) ساخته شده بود وچوب خولنگان خوش بوی ومعطر بود که ازجنگلهای کوهستانی خراسان بدست می آمد و برای ساختن میز به تمامی ولایات ایران زمین صادرمیگشت . در آنزمان اشراف و نجبای ایرانی را عادت چنین بود که هنگام صرف غذا برصفه‌ها روی دست چپ خود والمیده مشغول خوردن میشدند وانواع خوراکها روی میزخولنجانی که جلوصفه جای داشت چیده میشد (۱) هرفرد ایرانی درجیب خودچاقوئی داشت چند تیغه شامل کارد برای بریدن گوشت وپنیر و چنگال دوزبانه یا سه زبانه وقاشق ودرسمت دیگر همان چاقو ناخن گیر وقیچی جاداشت (۲) وچون بخوردن غذا میپرداختند هرکس چاقوی خودرا در آورده مشغول میشد چنگالرا ایرانیان (پاره‌چین) میخواندند ودر اوایل اسلام اعراب پاره‌چین را بلهجه‌ی خود (فرجین) نامیدند (۳)

بیژن وگرگین هر کدام به‌اشارهٔ میزبان بریك صفه نشستند ومیزبان بیرون رفت وهماندم دو کنیزماه پیکر بدرون آمده در بازکردن اسلحه و کندن لباس های سواری بامهمانان کمك کردند سپس دولگن بادو آفتابه هردو از نقره آورده دست وپای مهمانان را باترکیبی ازپیه معطر و کنار (سدر) به آب گرم شستند وسر وصورت آنها را بارومال و پا ودست شان را بادستمال پنبه‌ئی نرم باف خشک کردند آنگاه جامه‌های فراخ ازحریر که شامل یك پیراهن گشاد بلند تامچ پا ویك روپوش بود که تمام تن را

---

(۱) راجع به‌خولنجان بکتاب قاموس فیروزآبادی رجوع شود .

(۲) شرح والمیدن و صرف غذا را هرودوت اثنای احوال مردانیوس و جنگهای او درداستان مهمانی ایرانیان از طرف یکی از اعیان شهر (تب) بتفصیل نوشته است .

(۳) جاحظ بتفصیل سخن رانده وازاستعمال فرجین عیب‌جوئی کرده است

میپوشانید و پشت کتف دامنه‌اش رو بهم افتاده با بند گلابتون گره میخورد آورده هردو مهمان راپوشانیدند . در این‌هنگام‌زنی بلندا ندام وخوبروی که بظاهردر حدود سی‌ساله مینمود وارد شبستان شد در حالیکه شلوار سواری بپا داشت وروی نیمتنه‌ی دیبای خوش دوختی که به تن‌داشت‌پستك ظریفی پوشیده بود. پستك لباسی بود کوتاه بی‌آستین که از ریشه‌های علف بطریق‌مخصوصی میبافتند واز نمدآستر میکردند . پستك تا همین عصرمشروطیت درخراسان رواج داشت ومیگفتند گلوله‌ی تفنگ سرپراز آن نمیگذرد . زن مزبور عصائی ازچوب خیزران بکف داشت و بیژن ازدیدن خیزران‌دانست که آن زن قهرمان‌اندرون است یعنی سرپرست کل بااختیارات کافی. قهرمان‌خاتون خطاب به‌بیژن باادب و نزاکت درود گفت و مهمانان که صدای اورا شنیدند دانستند این همان زنی است که درلباس سرکردگی بیرون قصر ازآنها پذیرائی کرد و صورتش را ترك پولادی پوشانیده بود . دراینوقت بیژن گفت :

ـ خاتون گرامی، ما چگونه ازمهمان نوازی شما پوزش بجوئیم ؟
قهرمان پاسخداد : سالار زیبای‌دلاورشاد باد از ما مردم جز پرستاری وخدمت چه‌میآید اینك‌خداوند من برای‌شما پیغامی چنین فرموده است که بوی خوش برآتش نهاده تا دستار خوان گسترده شود چشم براه آن میهمان گرامی هستم نمیدانم آیا به کلبه‌ئی که نشیمن ماست قدم رنجه خواهید فرمود ؟

بیژن‌ازشنیدن این‌مژده چنان مست گشت که ندانست چه بگوید اما گرگین بدادش رسیده گفت: آری قهرمان گرامی ، سالارما نه برپاکه‌با سربدیدار بانو میشتابد وبا این سخن زیر بازوی بیژن راگرفته بدنبال قهرمان خاتون راهی شدند .

شبستان منیژه درجانب دیگرهمان عمارت قرار داشت و هنگامیکه مهمانان از درگاه وارد آنجا شدند دوکنیز بلند قد و زیبا روی پرده برداشته نماز بردند ودوشیزه‌ئی که رئیس پرده‌داران بودآواز داد :

ـ مهمانان گرامی بردرند!
از بالای تالار بانوئی که خورشید صفت برتختی سه‌پله نشسته بود وتابش گوهرهای رنگارنگش درپرتوچراغهای بسیارچشم بیننده راخیره میساخت باصدائی نرم گفت :

ـ خوش‌آمدند درون‌آیند که درخانمان خویشتن هستند !

همینکه بیژن قدم بدرون تالار نهاد وچشمش بهطلعت دلربای منیژه افتاده بی اختیارخم شده نماز برد وتا آنجاسرش رافرو برد که گفتی میخواهد زمین را ببوسد اما منیژه بانو باسخنان مهرآمیز ولطف و محبت او را بپایی نزدیك ونزدیك میخواند و بیژن هرقدمی که پیش میرفت دمی درنك میکرد وبه گرگین تکیه میداد گوئی از شدت وحشت و شگفتی میخواهد نقش زمین شود ولی گرگین براثر دعوت های پیاپی بانو ویرا بـه جلو میراند تا بپای تخت رسیدند درآنجا بانودست فرابرده بازوی بیژن را گرفته ازپله بالا کشید وپهلوی دست خود روی مسند پشت به مخده ویرا نشانید. برای گرگین نیز کرسی نهادند که مقابل تخت نشست.منیژه دختری بود بلندقد باانداممی متناسب،چشمانش میشی وگیرا بودولهجه ئی نرم ودلفریب داشت ودرآنوقت برای پذیرائی بیژن نیم تاجی که یاقوتهای درشتش میدرخشید روی گیسوان نهاده نیمتنه ئی پشت گلی پوشیده بود که باقیطان ابریشمی به تکمه های (نایلوم) ازبالای پستانها بپائین بسته میشد . درآنزمان نایلوم یانیلم که یاقوت کبود باشد درایران نزد خانم های بزرگان عزتی داشت چنانکه امروزه دراروپا عزت دارد وآنرا (سفیر) مینامند درایران قدیم زنها وقتی خودرا بانیلم زینت میدادند که میخواستند نسبت به کسی ابراز عشق و محبت نمایند زیرا رنك گوهر مزبور را که آبی بود نشان محبت میشمردند .

هنگامیکه دو دوشیزه بـا دو سینی روی دست بمقابل تخت رسیده شربت هائی را که درکوزهٔ ازبلورمعدنی بارنك لعل فام میدرخشید و از داروهای اشتهاآور برای نوشیدن پیش ازغذا ترکیب میشد بحضورمهمانان عرضه میداشتند منیژه. بانو تاری را که پهلوی دستش بود برداشته بـا دقت درآن نگاه میکرد سپس بچهره بیژن نگریسته گفت :

ـ راستی که نگارندگان ماویژه استادان بابلی درکارخود تواناهستند

بیژن که مقصود بانورا نفهمید باتعجب وبحال پرسش بروی وی نگاه کرد بـانـو گفت : آری ، سالار گرامی ، ماپیش ازآنکه شمابدین مرزوبوم بیائید باشما آشنائی داشتیم اینك بنگر ببین آیا این نگش(نقش)رامیشناسی؟!
بیژن طوماررا از بانو گرفته دید تصویر خـودش در ردیف تصویر های فراوان دیگر درصفحه آن تومار پهلوی هم وصل شده است وتمامی بزرگان وسرشناسان دربارمنوچهر راآنجا شناخت. دراینوقت که بیژن حیرت زده

درفکر آن بود که راجع به نقش‌ها پرسش بکند بانو گفت :
- ما باید از شما سالار گرامی میپرسیدیم که برای چه کاری راه دور ودراز پیموده به‌خراسان آمده‌اید ؟
بیژن یکه خورده باشتاب پاسخداد : بانوی جهان شاد باد ، من از ناسپاسی های درباریان ونامهربانی‌های خویشاوندان خود بجان آمدم وباخود گفتم چرا میباید نیروی جوانی را درجائی بکار برد که شورش را خویشتن دریابم من از نوکری پادشاه، ببازرگانی گرائیدم وازخاك پارس بشهرری شتافته آنجا بخرید وفروش کالا پرداختم وپس ازچند ماه چیزی ازکالای ری خریده بسرزمین پارتیا آوردم،درآنجا پادشاه پارت که با خاندان من آشنائی داشت از این‌کارمن خوشش آمد واو نیز با سرمایه‌ئی هنگفت که پرداخت بامن انبازشد وچیزی هم‌ازکالای پارتیا خریده بسوی شهرطوس آمدیم تاببینیم هرگاه یزدان یارباشد دراین مرزوبوم بازرگانی ما پروپا بگیرد وگرنه ازطوس ببلخ یازابل رهسپارشویم .
منیژه بانوسخنان بیژن‌را بالبخند معنی داری گوش میداد و چون بپایان رسید گفت :
- سالار بیژن ، خدای راسپاس بگزار که درنخستین قدم از خاك طوس‌دوچارما شدی واگرجزاین میشد یابایکی ازپادگانها ویا سرداران پدرم برمیخوردی گمان ندارم میتوانستی اینچنین آسوده ازسود و زیان بازرگانی سخن بگوئی واینقدر بدان‌که من بی‌پروا میگویم تورادوست میدارم واز روزیکه روی وموی تورا در این نقش دیده‌ام دل به‌مهر تو سپرده‌ام وازبیش‌وکم کارهاوسرگذشتت آگاه‌میباشم‌زیرا چشم‌ها وگوش‌-های‌پدرم‌همچنان باتوبوده‌اند وروزانه گزارش‌کارت رابرای‌او‌میفرستادند ومن همه‌را خوانده‌ام، آیامیخواهی بگویم بخشنامه‌ئی که تواز جانب شاه منوچهر بنام بزرگان ایرانزمین با خود آورده‌ئی وبه همگی دهقانان و سواران درخاك ری‌واومش (دامغان) وگرگان‌وپارتیا آنراپراکنده‌ئی دارای چه نکته‌ها وچه اندرزها وچه دستورهائی است ؟(۱)
دراینهنگام گوئی غروروشرافت خانوادگی وصدق وصراحت پهلوانی در درون بیژن بجوش آمده چنانچه بانگاهی فرورونده وطولانی بصورت

---

(۱) بمناسبت فتوحات تورانیان درخاك ایران نوچهر بخشنامه هائی مشروح ومفصل خطاب بدهقانان واصلیزادگان ایران صادرفرمود که متن آن درجمیع کتب آمده است

منیژه نگریست پس‌از دمی‌چند که همچنان چشم بدو دوخته بود راست به دوزانو نشسته گفت :

ـ بانوی گرامی شاد باد، امیدوارم هرگز نزدخود نمی‌پنداری که من ازترس جان وازبیم وهراس دشمنان ببازرگانی پرداخته ام اگر جهانیان سربسر چنین گویند تو باورمکن زیرا هیچگاه بیخودی تن به‌خواری‌دروغ درنمیدهم واز کژی وناراستی گریزان بوده‌ام وهرگاه برای سود خوددر کارهای گیتی تن به دروغ گفتن درمیدادم دیگرچرا نام خود وخاندانم را آشکارا بگویم واگرچیزی ازبازرگانی خویش گفتم راست ودرست بود زیرا من‌بخرید وفروش وسوداگری میپردازم تابتوانم گفت که بازرگانم واگرچنین گفتم تن به‌خورای وزاری‌دروغ درنداده باشم اما اینکه‌چشمها وگوشهای پدرت‌مرا‌شناخته‌اندواینکه‌چه‌چیزخداوندبزرک شهنشاه‌منوچهر را برانگیخته تامرا نزد بزرگان ایران گسیل دارد و اینکه پدرت آن انگیزه را میداندگوچنین باش مرا ازاین درچه باك !... آیا کسی هست درگیتی که بگوید بیژن ازبدخواهان خود میترسد وبیژن ازپادشاه‌توران وسپاه توران می‌هراسد ؟ !

دراینهنگام یکی‌از خانه سامانان که دختری باریك اندام وبلندقد بود به نزدیك تخت‌آمده نماز برده گفت :

ـ دستارخوان آماده است .

منیژه بیدرنك از جای برخاسته خطاب به بیژن با لبخند مهربانی فرمود :

ـ سالار والاتبار ، اکنون گاه خوردن است سپس گاه نوشیدن ، خوشتر آنکه ازسخنان رنجش‌انگیز پرهیزشود .

بیژن بعلامت موافقت و اطاعت سری فرود آورده و هردو مهمان بدنبال میزبان وارد شبستانی‌شدند که میزهای چوب خولنگان درآن‌جای داشت .

منیژه به‌پشت میز قرارگرفت که روبرویش دو میزبا پوشش چرم کش‌دار نهاده بودنـد مهمانان‌که هرکدام پیش‌ازوقت در لباس راحتی درآمده بودند باکمك سامان داران پیراهنی پرنقش‌ونگار وفراخ وبلند پوشیدند وبرای منیژه نیزیکی ازهمان جامه ها آوردنـد این پیراهن‌ها مخصوص برای صرف غذا بود وآنرا عمداً ازقماش پرنقش میدوختند تا

هـرگاه لکه‌ئی از خوراکی وچربی روی آن بیفتد چندان پیدا نباشد و باعث شرمندگی مهمان نگردد. بعـداز صرف غذاکه مهمانان بشبستان میگساری میرفتند مابین تالارسفره‌خانه و تالار شب‌نشینی که جای‌میگساری بودبه اطاقی کوچك قدم‌مینهادند ودرآنجا پیراهن‌نگارین‌را کنده پیراهنی خوش‌دوخت وراحت ازابریشم سرخ وسفید وزرد می‌پوشیدند که مخصوص می‌گساری بود .

دراین شب شام منیژه منحصر بود به‌چندین بره از بره‌های شیرمست که درپوست خود توی‌تنور بریانی شده بودند وآنها را بهمان شکل‌در قاب‌های چینی یانقره خوابانیده بروی میز نهاده بردند . از بریانی گذشته یکرقم‌ماغوت (۱) برای خوردن بعدازگوشت‌روی‌میز دیده میشد وچندین رقم خوشاب ودوشاب(مربا و کمپوت) وانواع ترشی‌های اشتهاآوروجود داشت . هنگـام صرف‌شام منیژه ازخوردنی‌های میز خودش پیاپی برای مهمانان خود بدست یکی‌ازدوشیزگان خدمتکار کاسه‌کاسه تعارف مینمود بعد ازشام مهمانان را خدمتگزاران بپای لکن بردند تادهان خود را بـا گلاب بشویند یااگر دستشان آلود شده باشد آنرا قبلا باآب و صابون سپس باآب مخلوط به گلاب شستشو دهند و همینکه مهمانان به شبستان رهنمائی شدند دیدند جمعی از رامشگران و خنیاگران درصفه‌ئی که توی تالار مقابل شاه‌نشین بنیاد شده بود جاگرفته‌اند وبا ورود منیژه آهنك مخصوص شب نشینی را ساز نمودندکه بسیار نشاط انگیز ومهیج بود . ساقیان زیباروی دست بگردن صراحی بردند و ساغرهای بلور معدنی یا عقیق وکاسه‌هائی درسیم‌وزر که باانواع یاقوت ولعل‌مرصع گردیده شعاع سرخ‌فام‌آن سنك ،بررنك ورونق‌شراب می افزود، بگردش‌افتاد.درآغاز کارچون خنیاگران آنمجلس را نوعی‌ازبزم رسمی می‌پنداشتند آهنگهای مناسبی هرگروه میخواندند اما بتدریج وقتی دریافتند که بوی عشق و محبت از جانب بانو برمیخیزد ، پیر مردی‌که رامشگران ویرا به خطاب «استاد» میخواندندازمابین اعضای جرگه که جمعا دوازده تن‌بودند،شش تن برگزید واز همکاران جداشده روبروی آنان نشست. منیژه‌بـانو آن حرکت‌را دیده به‌بیژن گفت : هـان !.. هشیارباش که رامشگران توا ینك

---

(۱) ماغوت ازنشاسته‌وروغن وعسل وزعفران درست میشد .

بسخن‌میپردازند . بیژن باشگفتی پاسخ‌داد : بانوی گرامی ، من با خود رامشگر همراه ندارم .

بانو گفت : آری ، تورامشگرهمراه نداری اما رامشگران مارا آئین چنین است که هم‌اززبان میزبان نغمه سازکنند وهم از زبان مهمان پاسخ آورند واکنون استادرامتین بانیمی ازشاگردان جای خود را بـه دستیارش واگذارده وخود روبروی او نشست و چنان می‌بینیم که نوشین دستیار استاد باشش‌تن‌میزبان شدند ورامتین بزبان مهمان رازدل خواهد کرد .

دراثنای‌این‌گفتگو رامشگران دست بکار بردند. رامتین‌دردستگاه همایون چنین خواند :

مارا جای دهید
گرچه غریبیم
درویشیم هرچند
اززر بی‌نیازیم
جز سیم زنخ
کزآن نشکیبیم

اما نوشین خاتون‌چنك‌را راست کرده ازجانب بانوی خود درنغمه‌ی بختیاری چنین خواند :

تومهمان نیستی
باز شکاری
طمع داری به
کبك کوهساری

دیگربار رامتین‌کمانش راگرفته سازسارنك را بصدا درآورده چنین خواند :

بزرگانُ میهمان
ازدر نرانید
بپای دل‌گر آید
بردیده می‌نشانند

نوشین خاتون درچنك پاسخداد :

دل‌گر بردراست

مادر گشادیم
قدم های مهمان
بر دیده نهادیم
همینکه این آهنك‌را نوشین خاتون نواخت هردودسته با سازهای رود ؛ نی . سارنك ، چنك ، دایره‌زنگی عود وضرب هم‌آواز دریکی‌از آهنك‌های طرب انگیزچنین خواندند :
خوشا دیدار یار
زیبا وغمگسار
درموسم بهار
کفی در کف یار
خوشا دیدار یار
درموسم بهار ..
با نوازش این رنك کنیزان سروقد وزیبا روی پای‌کوبی و رقص پرداختند وحرارت می‌ناب در سرها اثر کرده پردهٔ شرم وآزرم از میان برخاست . منیژه بانو کـه تا اینـدم راست درجای حود نشسته بود کمی بطرف بیژن خم‌شد و کنیزی‌که روی وموی دلفریبش غارت دل‌ها میکرد پیش آمده یك‌ناز بالش اطلس برای تکیه‌گاه بانو پهلوی دست بیژن‌قرار داد بطوریکه چون بانو برآن بالش سر مینهاد تکیه‌گاهش سینه بیژن میشد وچون گرگین وضع‌را چنان دید از بانو رخصت طلبید برای خواب و کنیزی ماهرو بنابراشاره‌ی بانو زیربغل گرگین راگرفته به‌خوابگاهی کـه بـرایش تعیین شده بود و در همان عمـارت قرار داشت هـدایت نمود .

بند دوم - چشم و گوش افراسیاب

کاخ زیبائی که در کهندژ یعنی درارك شهرطوس بهمت سردار نامور ایرانی طوس نوذر بنیاد شده بود اکنون چندسال میگذشت که دیگر در تصرف خاندان طوس نبود زیرا تورانیان ناگهان بخاك ایـران هجوم کرده نیروهای پادشاهی‌را غافلگیرساخته شکست دادند و چون خاندان‌های دهقانان که هسته‌ی اصلی أشراف وسرپرست ولایات شمرده میشدند درآنزمان بادولت نفاق داشتند وازدستگاه اداره عمومی ناراضی بودند هنگام هجوم دشمن خارجی ازجای خود نجنبیده با نیروی کشور کمك ننمودند وشکست سربازان ایرانی‌را درعین بی‌علاقگی تماشا کرده و پریشانی و آوارگی واختلال اردوهـای ایرانی را دیده دم نزدند اما پس‌از آنکه تورانیان برولایات شمالی ایران خواه قفقاز و آذربایجان وخواه‌خراسان تسلط یافتند ودست بغارت و یغما و آزاروأذیت مردم گشودند ودربسیاری از نقاط کشور کاخ‌ها وعمارات نجبا واشراف را جبراً تصرف کرده مرکز اقامت وآسایش سرکردگان تورانی قراردادند وزنان وکودکان صاحب خانه راسرگردان وآواره بچنگال‌فلاکت وبی‌خانمانی سپردند،تازه نجبای ایران ازخواب غفلت بیدارشده دانستند که اکنون بـاید ثمرات بی‌علاقگی خودرا نسبت بدفاع ازمیهن بچشند و نتایج نامردی و بی‌همتی خویش را تحمل کنند . همین‌نکته و نکته‌هائی‌ازاین‌قبیل راشاه منوچهردر بخشنامه‌ئی طولانی خطاب به سواران و دهقانان ایـرانی بزبان سرزنش نگاشته بود . (۱)

خلاصه آنکه یکی ازکاخ های عالی دراستانهای شمال ایران کاخ

---

(۱) بخشنامه‌های شاه منوچهر راطبری بتفصیل درتاریخ خودنقل کرده‌است متن‌عربی تاریخ مزبور مراجعه‌شود.

معروف طوس بود . شهرطوس را طوس نوذر ساخت و کهندژآن شهر را در کنار کشف‌رود بنیاد نهاد . در آنزمان هر شهر برای خود یك کهندژ داشت یعنی قلعه وارك که جای اقامت حکمران ومرکز پادگان آنجا بوده والبته استحکام برج وباره‌وموقع ومکان کهندژ نسبت به حصارشهر برتری داشت .

چون بنیاد گذارنده‌ی طوس شهزاده طوس بود آن شهر را بنام خود وی (شهرطوس) نامیدندکه هنوزهم درخراسان بهمان نام خوانده میشود، کاخی که‌اقامتگاه طوس وخاندانش بود دردرون کهندژ بنا گردیده بود وپنجره‌ها وروزنه‌ها وقسمتی ازایوانهای کاخ برجانب رود کشف و برآن مشرف بود . در آنعهد کشف‌رود مانند دیگر رودخانه های ایران آبی عظیم داشت و بطوریکه بستره‌ی پهناور آن امروز حکایت مینماید مساحت عرض آن ازهزار گز افزون بود. آب کشف‌رود درفصل بهار بقدری بالامیآمد که از بستره گذشته بسوی زمین‌های سراشیب روان میگشت ودر حدود شهر مشهد کنونی دریاچه های بـزرگی بوجود می آورد که لغات (سناباد) ونیز لغت (لتو- لت آب) که بنام دو محل است در شهر مشهد یادگار پیدایش آن‌دریاچه‌ها میباشد. امادرعصرما آب کشف‌رود نیزهمچون آب‌های دیگر رو به کمی رفته ومیرود.ازآنجائیکه همه سال فلات ایران مقداری زمینش سرخسته‌تر میشودطبعا آبها اززیرزمین برای‌خودمجرائی بهم میرسانند .

درآن عصر پس‌از استیلای تورانیان افراسیاب بخراسان‌آمده‌شهر طوس راپایتخت‌خویش‌ساخت‌وخاندان‌طوس‌خواهی نخواهی کاخ زیبای‌خودرا را ترك گفته بجانب ولایت راژ (ری) هجرت کردند وکاخ مزبور باتمامی فرش واثاث واموال‌ونفایسی که‌داشت بتصرف افراسیاب درآمده‌قرارگاه وی گردید .

هنگام طلوع آفتاب ، وقتی گروه گروه ازمغ‌های مقدس بالای تپه ها وبرارتفاعات اطراف شهرایستاده در برابر نخستین تابش نورآفتاب به ادای آفرینگان یعنی نیایش بدرگاه هورمزدونماز میبرداختند، ازپایان شاهراه خبوشان گردوغباری برخاست که بسرعت پیش می آمد . درآن عهد هنوزآتشکده‌ها برمبنای دین‌زرتشت اخیرمعمول نشده بودوایرانیان میبایست دربلندی‌ها و کوههای زیربالاآسمان بستایش ونیایش خـدای

بزرك اقدام نمایند (۱) نیایشگران صف در صف ایستاده بودند و در صف پیشین افرادی از طایفه‌ی مغ ایستاده به آوازی ملایم و با آهنگی دلنواز سرود دینی میخواندند (۲) و کسانیکه از طایفه‌ی مغ نبودند در صف‌های عقب به ترتیب جا گرفته بودند. میان کسانیکه در آخرین صف نیایشگران روی تپه پهلوی دیوار کهندژ مشغول نماز بودند یکی از نگهبانان دروازه جاداشت که تازه از دعا فراغت یافته رویش را از جانب مشرق بسوی شمال بر گردانید و بار دیگر به غباری که در جاده دیده بود چشم دوخت که بتدریج نزدیکتر می آمد و عاقبت چون پردهٔ گرد ازهم درید دوسوار را دید که با پرچم سیاه اژدر نشان بجانب دروازه‌ی کهندژ میتاختند. پرچم سیاه اژدر نشان از مختصات پادشاه افراسیاب بود و به هر کس آنرا اعطا میکرد موجب امنیت و آسایش وی بود زیرا دیگر سواران و لشکریان تورانی در راهها مزاحم وی نمیشدند و غالبا چشم و گوش‌های پادشاه پرچم مزبور را باخود داشتند زیرا چشم و گوشها یعنی جاسوسان و بازرسان مخصوص پادشاه گاه میشد که تك و تنها روز و حتی شب میبایست از شهری بشهر دیگر سفر کنند و بدون حمل آن پرچم ممکن نبود که تندرست و بی خطر از دستبرد لشکریان تورانی بگذرند .

نگهبان که از دیدن پرچم دانست سواران به کاخ پادشاهی خواهند آمد شتابان خودرا بدرگاه بزرك رسانیده به نگهبان دیگری که بالای برج بود اشارتی نمود واو سپید مهره را باصدای ملایم بطریقی مخصوص بکار برد ودمی بعد ازدرون کاخ یساولی بیرون آمده پرسید :

ــ آیا نورسیدگانی داریم ؟

نگهبان پاسخداد : ــ آری ، دوسوار از راه خبوشان می آمدند که‌ما اعلام کردیم و پرچم باخود دارند .

در اثنای این گفتگو هر دوسوار رسیدند و یساول گو یا آنان را شناخت زیرا چشمش که بسوار جلوتر افتاد فریاد زد :

ـ زه ! زه ! به ! به ! خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت ! نازنین خواجهٔ من رامتین گرامی مگر چه روی داده که اینگونه بگاه، راهی شده‌ئی ؟! امید که خداوندگار شادباشد .

---

(۱) روایت هرودوت راجع به آداب دینی ایرانیان چنین است (۲) طایفه‌ی مغ یکی از عشایر ماد بودند وعموما میبایست که پیشوایان دینی و موبدان از آن طایفه باشند و حفظ موبد از ریشه (مغ ـ بت ـ مغو بدم ساخته شده که معنای ملا باشی یاشیخ رئیس میدهد

در آن وقت سواری که ویرا یساول رامتین خواند ازاسب پیاده شده نزدیك یساول رسیده بود ودر پاسخ وی باظهارفرسودگی گفت :

ـ برادر ، هیچ مگو که بی‌خوابی مرا میکشد زیرا تا اندکی پس از نیمه‌شب در بزم خداوندگار بودم، آن گاه بجای خفتن و بر آسودن براسب نشسته شش‌فرسنك راه پیموده‌ام،زودتر مرا به‌پیشگاه خداوند برسان که گزارشی بر گزارم سپس دمی بر آسایم .

یساول بیدرنك بدرون رفته رخصت گرفته رامتین را فرا خوانده بدرون برد ودر تالاری که خوابگاه افراسیاب بود ویرا بـحضوررسانید. رامتین دربرابر پادشاه نماز برد وافراسیاب گفت : هـوم ! رامتین! آفرین! تازه چه‌داری ؟ منیژه چه میکند ؟

رامتین پاسخداد :

ـ خداوند بزرك‌پاینده باد ! بانو تندرست ودلشادو بدرگاه‌هورمزد فـرهی خداوند را سپاسگو است . دوشنبه هـم مهمانانی داشتند از پارسیان ...

افراسیاب سخن رامتین را بریده فریاد زد :

ـ ازپارسیان !... چه‌میگوئی رامتین ؟!

رامتین:ـ آری، آفت بجانم‌خورده باشد ، ازپارسیان‌وازویسپوران(۱) یکی ودیگری از پـارتیا ازخاندان‌سواران باهفتاد مردهمراه آنـان که پنجاه پارسی و بیست پارتی هستند .

افراسیاب : ـ اوه! دانستم اینان‌همان‌دسته‌ی بیژن وهمراهان‌خواهند بود اما درشگفتم که چگونه با منیژه سروکار پیدا کرده‌اند ؟ خوب .... سخن بگوی ببینم کی آنجا آمدند ؟ چگونه آمدند ؟

رامتین داستان ورود آنان را حکایت نمود و افراسیاب فرمان داد بزرك‌پیران ویسه فوراً حاضرشودودراثنای آنکه انتظارپیران رامیکشید پیاپی ازرامتین درباره‌ی مهمانان پرسش مینمود ورامتین درپاسخ برخی‌از پرسش‌ها درنك میکرد و کلماتی میگفت که چندان روشن نبود از جمله وقتی پرسید که مهمانان شب‌درکجا خوابیدند رامتین که میدانست‌هرگاه

---

(۱) ویسپور یعنی فرزند خاندانهای درجه اول که از عهد داریوش بهفت خاندان انحصار یافتند بعداز ویسپوران طبقه‌سوار بعدازسوارطبقه‌دهقان بودند این‌طبقات‌از اشراف، شمرده‌میشدند علاوه برآنها طبقه موبدان که‌روحانی بودند اختیارات فراوان‌داشتند

سخنی نامناسب گوید که باعث ناخشنودی منیژه شود جانش بخطر خواهد افتاد چنین گفت : ـ مهمان ... مهمان بامهمان خفت ومهمان درمهمانخانه خفت زیرا ناگزیر جای مهمان جای مهمان است !

افراسیاب ازاین سخنان مکرر و بی‌معنی بخنده افتاد و در آن وقت پیران ویسه وزیر خردمند افراسیاب وارد شد وپادشاه ویرا بامهربانی و احترام پذیرفته گزارش رامتین را برایش حکایت نمود . پیران باچهره‌ئی گشاده ومطمئن خطاب بپادشاه چنین گفت :

ـ خداوند بزرك پیوسته دلشاد باد ، از آنروز که بیژن بشهرستان راژ (ری) پانهاد تا بخراسان آمد ونزد پادشاه پارتیا بشهر بیژن کرد (بجنورد) رفت چشم وگوش‌های ماقدم بقدم همراهش بوده‌اند واز گفتار وکردارش آگاهی یافته‌اند درروزهای نخست ماگمان بردیم که بیژن فرستاده شده‌است تابزرگان این مرز وبوم‌را برتورانیان بشورانند اما پس از رسیدن گزارش‌های درست دانستیم که شاه منوچهر اندیشه‌ئی جزجنك به‌آشوریان درسر ندارد وفرمانهائی که بدست بیژن داده برهمین زمینه نگارش یافته بزرگان ایرانی‌را برمی‌انگیزدتا با پادشاه خود همدست شده‌کار آشور را یکسره سازند ازاینرو منچنان می‌اندیشم که شاید شاه منوچهر دردل خود این نقشه رامی‌پروراند که باتورانیان نیزهمدست‌شود ودرجنك آشوراز یاری وپشتیبانی خداوندبهره‌مند گردد ...

دراینجا افراسیاب کلام پیران را بریده گفت :

ـ هرگاه‌پادشاه ایران‌این نقشه را داشته باشدآیا بزیان‌مانخواهد بود که اورا یاری دهیم ؟

پیران پاسخداد: ـ هرگز، هرگز، زیرا ایرانیان هرچه باشندباما ازیك نژاد ویك‌تبار هستند ودین مایکی‌وزبان‌های مابهم نزدیك است گذشته ازاین ایرانیان ازجهت نیروی جنگی هیچگاه برای ما بیم‌انگیز نمیباشد زیرا گذشته‌ازقبیله‌های سکایان که فرمانبر هستند خداوند درجانب ترکان نیزدست دارید ومردان جنگی‌شما از شمار بیرونند و نیز ایرانیان باسرزمین‌های پهناور توران‌کاری ندارندوچشم آز خودرابدانسوی ندوخته‌اند واگرجنك‌وپیکاری درمیان ایران وتوران روی میدهد مائیم که‌آتش‌جنك را می‌افروزیم زیرا ایرانیان بارنج و کوشش خود از راه کشاورزی و بازرگانی توانگرشده‌اند ومردم توران چون در کشاورزی ناتوانندتهی-

دست و نیازمند مانده آسان‌ترین راه توانگری و بی نیازشدن را درغارت و یغمای همسایگان ایرانی خود میبینند و اینهمه تاخت‌وتازی که مابسرزمین ایران میکنیم جزاین انگیزه‌ئی ندارد که آنان توانگر و بی نیازند و ما درویش‌و نیازمندیم . باری سخن کوتاه کنم بودن کشوری نیرومند بامردمی خونخوار و سنگدل مانندمردم آشور،خواه برای ایرانیان وخواه برای ما وبرای همگی‌همسایگان ایشان بیم‌انگیز وتباهی‌آور است مگر نشنیدی که پادشاه ستمکار آشور درکشورخوزستان وایلام چه کرده است‌چنانکه کودکان شیرخوارارا نیز ازدم‌تیغ گذرانیده وباسرافرازی گفته است دراین سرزمین پهناور جزماروموور جنبنده‌ئی نگذاردم‌زیست کند ، آری ، این‌مردم سامی همگان بدینگونه باشند مگر خداوند درگزارش فرستادگان خود به فلسطین نخوانده‌اید که یك‌قبیله‌ی ششصدهزار نفری بنام جو (یهود) می خواهد همگی‌مردم گیتی‌را باکشتار ازمیان بردارد ومیگوید خدای‌جهان تنهـا ازآن قوم‌جو میباشد وفرمان خدای جهان است که جهانیان یابرده‌و بنده‌ی قوم جو باشند ویا کشته شوند ونابودگردند آری مردمی که ازپشت سام هستند همگان بدینگونه‌اند کـه توخود شنیدی و براندیشه‌ها وپندار آنان خندیدی آشوری نیزهمچنان است وکلدانی نیز برادرآنست .

دراثنای آنکه پیران ویسه گرم سخن بود باردیگر زوزه‌ئی بلنداز سفید مهره شنیده شد وپس‌ازیکدم یساولی بدرون‌آمده نماز برده گفت :

ـ گرگین‌نام فرستاده‌ی پادشاه پارتیا بردراست .

رامتین که هنوز برپا ایستاده بسخنان پیران‌و گفتگوی‌وی باافراسیاب گوش میداد ازشنیدن نام گرگین تکانی خورده باخود گفت چگونه دراین هنگام ازروز گرگین بشهرطوس رسیده است ناگزیر باید چنین پندارم که اوشبانه پس‌ازراهی شدن من‌ازخوابگاه بیرون‌جسته بدنبال من‌شتافته باشد وهرگاه این پندار درست باشد پس باید بگوئیم که گرگین و بیژن ازقصد ونیت من‌آگاهی یافته دانسته باشند که برای جاسوسی و گزارش کار وحال آنان بشهرطوس روانه شده‌ام .

درحالیکه رامتین دراندیشه خود غوطه میخورد شنید که پیران بعدازکسب اجازه ازافراسیاب فرمان داد گرگین را وارد کنند درآنوقت رامتین نزد شاه نماز برده رخصت طلبید وشاه که دانست اومیخواهد خودرا بگرگین نشان ندهد بالبخند گفت :

ـ برو خودرا زودتر به موکب منیژه برسان تا نداند که بشهرطوس آمده‌ئی .

رامتین تعظیم نموده از اطاق بیرون آمد و بدهلیزی که بسمت قابل راهرو بزرك میرفت پیچید تا مبادا باگرگین روبروشود .



بندسوم ـ سازش توران و ایران بر ضد آشور

گرگین مردی زبان‌آور و کارکشته بود؛ همینکه بحضور افراسیاب رسید نماز برده خطبه‌ئی رسا وفصیح درستایش پادشاه توران ادا نمود؛ سپس گفت:

ـ پادشاه پارتیا برای خداوند پادشاه بزرك فرمانروای سرزمین‌های دور و نزدیك که مردمی بی‌شمار ازسکایان و ترك و ناجیك پرستندگان او یند درود بی‌پایان میفرستد وچنین گزارش میدهد که شاید هنوز بـه خداوند آگاهی نرسیده است که پادشاه آشور باردیگر دیك آزش بجوش آمده گروهی ازفرمانبران خودرا به شهرهای ایران فرستاده باج وساو طلبیده مردم را بیم میدهد که هرگاه باج هنگفت نفرستند با لشکرهای خونخوار خود برسر آنان تاخته ریشه‌ی آبادانی و آدمـی را خواهد برانداخت در حالیکه مردم این شهرها گذشته از آنچه که به پادشاه خودمیپردازند چند سال است که باج سنگینی برای توران بفرمانبران وفرستادگان داده‌اند بدین قصد که ازحمایت پادشاه بزرك توران بهره‌مندگردیده در رفـاه و امنیت بمانند. آیا رعیت یك شهرستان به چندجا میتواند باج وساو بپردازد؟! ازسوی دیگر همگی سکاها ومردمی ازتوران که به حدود آشور هجرت کرده از پادشاه آشور درخواست جاوزمین نموده بودند تـا به رعیتی و کشاورزی بپردازند درسه نقطه گردآمده بودند وبه نویدهای فریب آمیز آشوریـان دلخوش کرده بودند ناگهان بفرمـان پادشاه آشور لشکریان گرداگرد ایشان راگرفته آن بیگناهان را کشتاری هراس‌انگیز کرده‌اند چنانکه یك تن ازسی هزارتن تورانی برجا نمانده مردان همگی بخاك و خون کشیده شده زنان وکودکان شان ببردگی درآمده‌اند، اینك پادشاه پارتیا یقین دارد که هورمزد پاك کین آن بیگناهان را از آشوریان خواهد ستاند وشمشیر خداوند بزرك افراسیاب را برای کینه توزی برنده خواهد

ساخت . در این میانه پادشاه منوچهر هم بیکار ننشسته برای نابودی بنیاد ستم ومکر وفریب آنان نیروهای خودرا بسیج کرده ازخداوند افراسیاب چنین درخواست مینماید که هرگاه نتوانند لشکری بیاری ایرانیان بفرستند دست کم بهمت یار ودردل مددکار باشند وکسانی از سرداران درستکار بفرستند تادر هر نقطه که لشکریان تورانی پادگان دارند آن سرداران بازرس بوده ازدیوار وشبگیر وترکتازی جلوگیری کنند تامردم درامان بمانند وخداوندافراسیاب با ایران بصلح وصفا گرایدوداورانی ازدوجانب برگزینیم تا مرزهای ایران وتوران را درهرجاکه انصاف باشد پدید آورده روشن سازندآنگاه لشکریان توران بخاك خود واپس کشند تا مردم ایران بتوانندکارهای خودرا سامانی بدهند وشوروآشوب ازشهرهای ایران فرونشیند وسپاهیان ایرانی بتوانند بادلی آسوده باآشوریان ستمگر که هم دشمن ایران وهم‌دشمن تورانند به پیکار بردازند درازای این مهربانی ودوستی پادشاه منوچهر می‌پذیرد که هرچه ازگنج ومال وغنیمت ازکشور آشوروشهر نینوا بدست آیدیك نیمه رابی دریغ به خداوندافراسیاب ارمغان دهد وخداوند افراسیاب میتواند بازرسانی به لشکرگاه‌ایرانیان فرستد تانگران غنیمت‌ها باشند .

اینك‌ای خداوند ، این بنده را پادشاه پارتیا همراه بیژن فرستاده شاه منوچهر گسیل فرمود تا برخاطروالا براستی عرضه شود وخداوندکه همواره هواخواه‌آسایش ورفاه مردمان وصلح وصفا ورواج آبادانی وداد ودهش بوده‌اید وهستید دراینهنگام برای سود ونفع تورانیان وایرانیان باپیشنهاد پادشاه منوچهر همراهی کنید .

افراسیاب پس ازآنکه سخن گرگین بپایان رسید پرسید : بیژن اکنون کجاست ؟

گرگین گفت : بیژن درمهمان‌سرای خداوندگار منیژه‌بانو چشم براه من مانده تادستوری بگیرم واورا بآستان شاهانه بیاورم .

افراسیاب خطاب به‌پیران اظهارنمود :

ـ سرانجام این کار به رای تو وابسته است هرگونه نکو دانی بکن .

پیران ویسه با اشاره‌ئی گرگین را مرخص کرد وبه پرده داران سپرد ازوی دراطاق دیگر پذیرائی کنند وچون درحضور پادشاه کسی جز او باقی نماند گفت :

- چنین میبینم که بخت بلند خداوند بازبار دیگر خودنمائی کرده است چنانچه اینك دودشمن توران بجان هم افتاده بر سر یکدیگر میکوبند هرگاه ایرانیان فیروز شوند چه بهتر ازاینکه نیمی از غنیمت و گنجینه و مال پادشاهی و مردم آشور بهره‌ی خداوند میگردد بی آنکه رنج دیده باشی و بی آنکه یکتن سرباز بمیدان جنك فرستاده باشی واز این گذشته ما میتوانیم پس از فیروزی یافتن منوچهر درخواست سهم خود را کرده بگوئیم دربرابر سرزمین هائی که از آشور بچنك ایرانیان درآمده بایداز شهرستانهای خاوری سهم مارا بدهند و بدینگونه بی جنك وستیزاز خاك های آباد ایران بخشی گرفته باایران آشتی کرده پیمان دوستی می بندیم وهرگاه منوچهر شکست بخورد و آشورفیروز گردد ما از آن پیش آمد بهره‌مند خواهیم شد وتاشهرستان راژ ودماوند پیش‌رانده آن سرزمین‌ها رانیز بزیر فرمان خود خواهیم درآورد و کسی چه میداند که بخت توران یارشود وهمگی ایرانزمین راباآشور برادروار بخش کنیم !

افراسیاب ازاین سخنان وزیرخود شادمان گشت وبا نشاط ومسرت گفت : - پس تو بابیژن چه میکنی ؟

پیران پاسخداد : - مابیژن را بادلگرمی بپارس برمیگردانیم تا برود وپیمانی به‌مهر وخط شاه منوچهردر زمینهٔ پیشنهادهائی که نموده‌اند بیاوردو نوید میدهیم که لشکریان توران درلشکرگاه خودمانده‌تر کتازی نکنند ومردم ایرانزمین درزنهار وامان باشند تازمانیکه قرارداد آشتی ومرزبندی میان ایران وتوران بسته شود .

افراسیاب به وزیرخود پیران فرمانداد درموضوع گرگین وپاسخی که باید بپادشاه پارتیا بدهند ونیز دربارهٔ بیژن و پاسخ پادشاه ایران هرگونه مصلحت میداند بعمل آورد .



بند چهارم ـ جاسوس آشور

یك سرای کوچك ازسراهای فرعی که دردوجانب دهلیز بزرك باغ منیژه ساخته شده بود به‌دسته‌های رامشگر و حنیاگر واگذار گردیده بود ویکی ازاطاق‌های آن سرای کوچك راکه پنجره‌اش بجانب دهلیز مشرف بود به‌مردی عود نواز داده بودند . این‌مرد ازاهالی بابل وازملت کلدانی ونامش (ضیمران) بود . ضیمران نه فقط ساز موسوم به عود را نیکو مینواخت بلکه درنقاشی نیزماهر بود ودرآغازکار بعنوان استاد نقشگر و نگارنده بخدمت دربارتوران وارد شده بود زیرا درآنعهد رسم چنان بودکه وقتی ایلچی‌معین میکردند تابرای باراول بدربار یکی‌از پادشاهان مملکت‌های ناشناس روانه شود همراهاو نقاش های ماهر میفرستادند تا تصویرشاه ودرباریان وسرداران وبزرگان آن مملکت را بدقت کشیده باخود بیاورند واین وظیفه یکی ازعمده ترین وظایف هیئت های سفارت بود .

ضیمران بابلی نیزباچندین هیئت سفارت ازجانب پادشاه توران به ممالك مختلف رفته بود وازحیث برداشتن تصویرها خدماتی نموده،مورد آفرین قرارگرفته بود وچون اثنای خدمت نوازندگی اونیز توجه شاه و خاندان سلطنت راجلب نموده بـود بانومنیژه ضیمران رابدستگاه خود آورده اسباب آسایش ویرا مقررساخت .

آن شبی که بیژن وگـرگین مهمان منیژه شدند پس‌ازآنکه بانو رامشگران رارخصت داد ضیمران به اطاق خودآمد ولباس خود راکنده جامهٔ خواب پوشید اما در بستر نخفت وکنارپنجره روی کرسی چوبی نشسته به اندیشه‌های گوناگون پرداخت ـ ضیمران مردی‌بودباقدکشیده وشکمی پیش‌آمده وديدگانی برجسته وشقیقه‌ها وگونه‌هائی برآمده بادهانی فراخ

ولب‌های کلفت درسن سی‌وپنج تاچهل‌سالگی ودر آن شب گوئی باده بقدر کفایت ننوشیده بود زیرا پیاپی‌خمیازه میکشید وهنگامیکه برای‌ششمین بارخمیازه وبدنبال آن فریاد معتاد خودرا به‌آرامی کشید صدای باز شدن دراطاق ودرپی‌آن‌آوازی نرم شنیدکه میگفت :

ـ چه خبراست ؟ ... مگر نمی بینی که های وهوی خمیازه‌های تودر دهلیز بزرك می‌پیچد ؟

ضیمران که صاحب صدارا شناخت باشادمانی اظهـار داشت : چه خوب آمدی لالا جان من ، هیچ میدانی که‌آمدن این مهمانان ایرانی‌کار مارا سنگین‌ساخت ؟ راستش اینست که من‌امشب خوابم نمیبرد ودراندیشه هستم‌که آیا تکلیف ماچیست ؟

زن تازه واردکه معلوم شد نامش لالا میباشد در پـاسخ ضیمران گفت :

ـ به . به ، شگفت هوشی که‌تو‌داری‌مگر آنروز که خشاب‌فرستاده‌ی شاه آشور بدیدار مـا آمد، نگفت کـه فرستادگان شاه منوچهر بزودی خواهندآمد تا افراسیاب رابسوی‌خود کشیده باوی‌آشتی کنند واورا برای پیکار وجنك باآشور همراه وهمرأی سازند؟تکلیف مااینست که‌هر کدام درجای خود بکوشیم تا تورانیان رانگذاریم باایرانیان یکجهت شوند و بهرراهی که بتوانیم‌باید افراسیاب ودربار یانش‌را ازفرستادگان منوچهر بدگمان‌وروگردان‌سازیم‌وهرگاه از آن سوکاری‌پیش نرود باید‌فرستادگان را ازنیرنك وفریب افراسیاب بیم‌دهیم وکاری کنیم‌که آنان هراسناك از نزدیکی تورانیان بگریزند ... اینك میبینی که روزگار باماکمك‌کرده است واین‌جوان‌که بیژن نام داردخویشتن بدسترس ماآمده ، ماباید‌کاری کنیم‌که اوافراسیاب را نادیده ازهمین‌کاخ بسوی ماد و پارس برگردد و اگرکامیاب نشدیم باید همچنانیکه خشاب سپارش نمود با نوشانیدن یك جام ازمی‌زهرآلود ویراازآمد ورفت وکش‌وواکش‌آسوده‌گردانیم ..

دراثنای‌آنکه لالا باصدائی آهسته وکلماتی تند وسریع سخن می گفت ناگهان همهمه‌ئی ملایم بگوش رسید ومثل‌آن بود کـه دروازه‌ی بزرك باغ گشوده میشود ـ ضیمران باشتاب خودرا به پنجره رسانیده‌در روشنائی‌ضعیف‌چراغی که جلودهلیز آویخته شده بودشخصی‌رادید که‌دهنه‌ی اسبی‌راگرفته روبه دهلیزمیرود وباشخص‌دیگری باسورسور وم‌ر بگوشی

گفتگو میکند وچون ازسم‌اسب صدای درستی شنیده نمیشد ضیمران بدقت نگریسته دید سم اسبرا نمد بسته‌اند تاروی سنگفرش دهلیز صدا نکند.
ضیمران ازراه وروش وهنجارآن دوتن توانست هردورا بشناسد وخطاب به لالا گفت : اوه ! اوه ! نگاه کن آنکه دهنه‌ی اسبراگرفته رامتین استاد خودمان است وآن دیگری‌هم بی گمان قهرمان‌خاتون است که کلید دروازه تنها بدست وی میباشد و با دستور وی دروازه گشوده میشود .
لالا پیش آمده بعداز نگاهی دقیق حرف ضیمران رادرست دانسته گفت :
ـ دراین هنگام این‌مرد پنهانی بکجا میرود ؟ ! ضیمران سری تکان داده اظهار نمود : میخواهی بکجا برود جزبه شهرطوس؟! من‌میدانم که‌رامتین درردیف چشم وگوش‌های شاه توران‌شمرده میشود وباهمین دیدگان‌خود دیده‌ام که یك پرچم (پروانه) درگوشهٔ اطاقش نهاده است ومیدانی که پرچم پروانه راتنهاچشم‌وگوش‌های شاه باخود دارند زیراآن پرچم‌مانند پروانه است که باآن میتوانند همه‌جا بروند وبهرخانه که بخواهند درون روند . دراینوقت لالا که هم‌بسخن ضیمران گوش میداد وهم چشم‌به‌رفتار آن دوتن دوخته بود سخن ضیمران رابریده گفت :
ـ درست است آفرین ! نگاه کن همان پرچم‌راکه میگوئی اینك‌از ترك بند خود کشید روی شانه گذاشت ـ در اثنای این گفتگو مردی که دهنه‌ی‌اسب راگرفته بودسوارشده ازدروازه بیرون رفت وصدای‌غلطیدن پاشنه‌ی دروازه بگوش‌رسید که بدنبال وی بسته گردید .
لالا با نگاه پرسش‌وپژوهش به ضیمران مینگریست‌تامگراودربارهٔ سفر بی‌هنگام رامتین توضیح بیشتری بدهد وضیمران هم توقع دخترك‌را دریافته بدنبال کلام‌پیشین خود گفت : البته پیداست که رامتین ازخواب وآسایش گذشته چنین بی‌هنگام میرود تاگزارش رسیدن بیژن و مهمانی ویرا بپادشاه بدهد و شکی ندارم که همین‌گونه خوش خدمتی هاست که ویرا درچشم افراسیاب وپیران ودیگر بزرگان دربار عزیزوگرامی‌ساخته است اما باید دید که آیا بانومنیژه درباره‌ی این رفتار وی چه میگوید ؟
ـ ببین ... آیابانو ازرفتن اوآگاه است ؟
ـ گمان‌ندارم چنین باشد .... یك چیزدیگر به ذهن من میرسد لالا ببین تومی‌پسندی!من میگویم‌هم اکنون گرگین دراطاق پهلوی توجادارد برویم او را ازرفتن رامتین آگاه‌کنیم وبگوئیم رامتین گزارش مهمانی

بیژن رانزد منیژه بانو بشکلی که روی داده برای افراسیاب میگوید و جان همگی درخطر می‌افتد باید چاره جوئی نمود من گمان دارم ازاینراه شور وآشوبی بپا میکنیم وشاید مهمانان را ازهمینجا روگردان و بسوی پارس گریزان سازیم .

لالا رأی ضیمران را پسندید اما گفت: باید تو خودت بدرون اطاق گرگین بروی زیرا درون رفتن من دراینهنگام شب شاید بچشم کنیزان بخوردومایه‌ی حرف وتهمت شود ـ ضیمران سخن ویرا پذیرفته جلوتراز لالا بجانب راهروئی که اطاق گرگین آنجا بود روان گشت و بی‌پروا خود را ببالین گرگین رسانیده آرام‌آرام ویرا بیدار کرد وچون درست‌هشیار شد گفت: ای‌سالار گرامی، دراین دل‌شب من تورا بی‌هنگام‌ازخواب برمی‌انگیزم زیرا رازی بزرك دارم کـه باجان شما بستگی دارد ـ گرگین سراسیمه برخاسته نشست ومطلب را شتابزده پرسش نمود،ضیمران هـم داستان روانه‌شدن رامتین را باآب وتاب حکایت کرد وبتاکید گفت که:او دارای‌پرچم پروانه‌وجاسوس افراسیاب میباشد وهرگاه داستان شب‌نشینی وعیش و عشرت منیژه وبیژن را به افراسیاب برساند دیگر پیداست که پایان‌کار تاچه اندازه خطرناك خواهد بود .

گرگین پس‌ازشنیدن سخنان نقاش بابلی دمی به‌اندیشه فرو رفت وچون مردی کار پخته و جهاندیده ودر ماموریت های مختلف تجربیات فراوان بدست آورده بود ونیزاز اوضاع کشور باخبربود ومیدانست که‌از دوران هجوم تورانیان بخاك ایران‌کارجاسوسی رواج کامل گرفته هرفرد یا هردسته جاسوسان بنا برمنافعی که در نظر دارند برنگی جداگانه و نیرنگی خاص بازی میکنند ضیمران را شناخت که جاسوس است و البته برای خشنودی یزدان پاك نیست که اینك گزارش‌کار رامتین را به‌وی‌میدهد پس از دریافت این نکته گرگین خواست بداند آیا موضوع رفتن رامتین راست ودرست است یاحقیقت ندارد ازاینرو به ضیمران گفت: آیا میتواند ویرا به خوابگاه رامتین ببرد زیراشب تاریك‌است شاید چشم وی‌دیگری را بجای رامتین‌دیده باشد . ضیمران دست گرگین راگرفته اورا به‌اطاق رامتین برد وفندکی‌راکه درجیب داشت روشن‌ساخت که‌در پرتو آن گرگین بچشم‌خود دید که دربستر رامتین کسی نخفته وشب کلاه وجامه‌های‌مخصوص رامشگری اودراطاق ویلان اینجا وآنجا افتاده است .

وقتی گرگین یقین کرد که رامتین رفته است بهراس افتاد و یکسر پشت‌درخوابگاه منیژه شتافته دید کنیزی شمشیر بدست آنجا مامور پاسبانی بوده اما دخترك بدیوارتکیه داده خوابش برده است گرگین توجهی بدو ننموده آهسته دررا کوبید وصدای‌منیژه راشنید : کیست ؟

گرگین‌فهمید که منیژه و بیژن هنوز بیدارند ازاینرو باجرئت گفت :

ـ منم ، گرگین ، ازاین آمدن‌نابهنگام درشرم‌و آزرم فرورفته‌ام اماچه کنم ناگزیرم .

منیژه و بیژن سراسیمه‌وار هردوهمصدا فریاد زدند : درون‌آی ! درنك مکن ! باك مدار !

گرگین درون‌رفت و بیژن رادیدکه خودرا از بستر بکناری کشیده همینکه اووارد شدگفت :

ـ برادر امیدوارم‌که نیکی درپی است ، مگرچه روی‌داده ؟

گرگین‌شتابزده داستان‌رفتن رامتین را بشهرطوس برای‌آنها گفت اما نگفت‌که ازضیمران شنیده واظهار نمود:ازسواران خودمان برخی‌را بپاسبانی گماشته بودم که‌از آمدورفت‌ها آگاه باشندآنها بیرون‌رفتن‌رامتین را ازدروازه دیده بمن‌آگهی رسانیدند .

منیژه پرسید : کی‌دروازه را برایش گشوده است؟! گمان میبری که به شهرطوس چرا رفته است ؟

گرگین پاسخداد : دروازه را قهرمان خاتون گشوده وروشنست کـه رامتین برای گزارش کار وبار ما نزد خداوند پادشاه پدرت رفته است .

از این خبردرچهرهٔ منیژه اثر پریشانی نمودار گشت اما خونسردی خودرا ازکف نداده گفت : گوچنین باش اکنون تومیگوئی که چه باید کرد ؟ !

گـرگین گفت : مـرا رخصت دهید تا بیدرنك بدنبال وی روانه شوم هرگاه درراه بدورسم‌خواهم گفت:فرمان بانوخداوندگار چنین‌است که نزدوی بازگردی،پیام اورا شنیده سپس بخدمت پادشاه روانه شوی وهرگاه بدونرسم یکسرنزد پادشاه رفته بشکلی که روا باشد آغازسخن کنم واز زبان پادشاه پارت واز جانب بیژن چیزهائی را که میباید در کارهای پادشاهی عرضه نمایم واگررامتین سخنی نابجا وناروا درزمینه‌ی

مهمان نوازی بانو گفته باشد البته اثنای گفتگو دریافت خواهم کرد و جنبه‌های زشت آنرا رفت وروب نموده خاطرخداوند رااگرخشمگین شده باشد شادمان خواهم ساخت ...

منیژه کلام گرگین رابریده گفت :

– نی ، نی ، هرگز گمان مبر که رامتین سخنی نابجا بگوید که بزیان من باشد زیر میداند که جانش درگرو مامیباشد اما اینکه بی‌رخصت من امشب رفته است ازبابت تکلیفی که درجاسوسی دولت بردوش دارد گزارشی‌هم که بپدرم بدهد درباره‌ٔ کارهای‌دولتی‌خواهد بود ویك‌حرف از نیك‌وبد زندگانی من او نخواهد گفت بااین‌حال رفتن‌تو اگرسودی‌نداشته باشد زیانی‌هم نخواهد داشت‌من هم‌اکنون دستورمیدهم‌دروازه رابگشایند وشما همراه هرچندسوار که میخواهید بیرون روید،اما بیژن را بگذارید همینجا باشد تاشما بخوشی برگردید .

گرگین گفت:من‌هم‌درهمین‌اندیشه بودم که سالار بیژن نزدشما بماند تامن رفته‌کار را درست کنم و باز آیم – بعدازاین سخنان گرگین بابیژن راجع به زمینه صحبتی که باید با افراسیاب بمیان آید اندکی مشورت کرده خدا نگهدار گفته بیرون‌آمده همراه ده‌تن ازسواران پارتی،از باغ بیرون رفته بسوی‌شهرطوس تاخت که ما وی‌را درحضور افراسیاب دیدیم واز گفتگویش آگاه گشتیم .

هنگامیکه گرگین باهمراهانش بدهلیز باغ میرفتند تا ازدروازه بیرون روند بیژن ومنیژه هردو پشت پنجره آمده خاموش و اندیشناك از دور درشعاع‌ضعیف چراغها حرکت سواران واسبان‌را مینگریستند وچون صدای پیچیدن پاشنهٔ آهنین دروازه راشنیدند ناگهان بیژن نکته‌ئی‌رابیاد آورده خطاب‌به منیژه گفت : بانوی دلفریب ، هیچ‌میدانی که ما گرگین رابخطر انداختیم‌زیرااینهنگام دسته‌های‌سواران پدرت درجلگه‌ها پراکندهٔ هستند ودور نیست که هرگاه با گرگین و همراهانش که ناشناس هستند برخورد کنند جلو آنان را بگیرند وستیزو آویزی روی دهد ...

منیژه پیش ازآنکه سخن بیژن تمام‌شود سراسیمه گفت : آه !آه! راست گفتی ! ...

و باشتاب بسوی دهلیزخوابگاه دویده دوشیزه‌ئی راکه پاسبان‌بود فرمان داد برود ببیند ازچند نفرمردی که بعنوان باغبان،حنیا گردرکاخ و

باغ جادارند کدامیك بیدار ودردسترس هست فوری ویرا باخود بیاورد .
پاسبان نماز برده بجانب پلکان شتافت ولی هنوز قدم به پله ننهاده دید کسی آهسته سوت زد . چون پاسبان پیشرفت ضیمران را شناخت و گفت :
ـ چه‌خوب شد استادگرامی که تو بیداری زودبیا که بانوتورا میخواند .
ضیمران مانند مردی خواب‌آلود وخسته اظهار داشت : گلچهـره توهستی، مگرپاس تو پایان یافته که ازدر خوابگاه دور شده‌ئی ؟
دوشیزه که دانستیم نامش گلچهره است پاسخداد :
ـ نه استاد ، پاس‌من تا بر آمدن آفتاب است اما همین‌دم بانوفرمان داد جستجو کنم‌ازمردانی که درباغ میباشند هر کدام را بیدار یافتم نزدوی ببرم .
ضیمران مانند کسیکه باخود لندلند کرده قر میزندزیرلب گفت: اگر بدانی چه اندازه من فرسوده وخسته هستم،اما چاره چیست فرمان خداوند را که نمیتوان برزمین افکند ـ وبا این سخنان همراه پاسبان بخوابگاه منیژه رفت .
همینکه چشم‌منیژه بدوافتاد شتابزده گفت : چـه خوب شد که‌مردی خردمندو پخته‌کاربدست آمد.ای ضیمران هوشیار ، هم‌اکنون بیدرنك‌اسبی ازاسطبل گرفته سوارمیشوی‌و بسوی شهرطوس تاخت میبری وآسوده‌باش که تنها نیستی زیرا مهمان‌گرامی ماگرگین که ویرا دیدی وشناختی با ده سوار دمی‌پیش راهی شده‌اند وتوبایك مهمیز زدن به‌آنان میرسی و همراه‌آنان همچون راه‌بلد خواهی‌بود اینهم پروانه‌ئی است‌که انگشتری منست و لشکریان ما آنرا میشناسند هرگاه در راه با سواران خودمان برخوردی وخواستند پرسش‌و پژوهش کنند نقش این انگشتری را به‌آنان مینمائی که تا ببینند ازسرراه شما واپس خواهند کشید .کارتو اینست که مانندیك پرستنده وخدمتگزار باگرگین تاشهرطوس همراه باشی سپس ازاو دستوری گرفته بازمیگردی .
ضیمران انگشتری را دریافت کرده نماز برده بیرون‌آمد وباشادی باطاق خود برگشت . درآنجا لالا که چشم براهش‌بودپیش‌آمده‌پرسید:
ـ چه کردی؟!ضیمران آن‌دخترك زیبای کلدانی را بسینه چسبانیده‌بوسه‌ئی آبدار برلبانش داده گفت :
ـ بنگرچگونه خدایان (مردوك) و (بعل) همیشه‌کارسازی میکنند

من در خواب نمیدیدم که بتوانم چنین آسان بشهر طوس رفته خشاب را دریابم و گزارش کارها را باا و بمیان آورده تکلیف آینده را روشن سازم.

سپس ضیمران چگونگی گفتگوی خودرا با گرگین وبعد ازآن با منیژه برای لالا حکایت نموده باردیگر اورا بسینه فشرده گفت: اکنون تورا بدرود گفته میروم وامید است تادو روزدیگر باز همینجا بدیدارت کامیاب شوم اما دخترك بینوا ازدرون سینه آهی کشیده فریاد زد:

ـ کجا میروی؟! من بی‌تو چگونه دراین کاخ بمانم!... اگر بر نگشتی من چه کنم؟ آه! ای‌ضیمران دراین بیکسی وغریبی دلخوشی من بتو بود اکنون رازدل‌زارخود را باکه توانم گفت؟!

ضیمران که درحال حرکت بودپیش آمده انگشت برلب او نهاده اظهار داشت:

ـ لالا مگردیوانه شده‌ئی؟ آرام باش و آهسته سخن بگوی مبادا صدایت رادیگران بشنوند ودرمیان گروهی رسواشویم برودراطاق‌خودت آسوده بخواب که تا دوروزدیگر من‌نزد توخواهم بود واینراهم بدان که اگرگیتی سراسرآب یاآتش شود من ازآب وآتش گذشته تورا خواهم دریافت وزندگانی کردن من بی‌تو دشوار ودل‌آزاراست آری، لالا جان من، روان‌من آسوده باش و پس‌فرداچشم براه من بدار که ناگهان‌سررسیده گونه‌هایت راخواهم بوسید ولب‌هایت راخواهم گزید!...

ضیمران با این سخن ازدرگاه اطاق خود بیرون پریده به اسطبل رفته اسبی‌چابك گرفته به جایگاه قهرمان خاتون رفت واورا دیدکه گویا ازرفتن وی آگاه شده زیراکلید دروازه رابدست گرفته بیرون اطاق ایستاده است وچون ضیمران رادید بی‌آنکه چیزی بگوید پیش افتاده از دهلیزگذشته دروازه را نیمه بازکرد وچون ضیمران بااسب بیرون رفت‌او در حالیکه دروازه را می‌بست زیرلب گفت:

ـ بروکه اهریمن‌یاوررهنمایت باد!.. ای کلدانی فسونگر، راستی که تورا بخوبی شناختم!..

ضیمران مهمیز بربغل تکاور نواخته همه جا باچهار نعل میتاخت و پس‌از پیمودن یکفرسنك راه ناگهان همهمه و جنجالی ازپیش روی خود شنید وچون نزدیکتر راند فریادی برآمد:

ـ سوار ، کیستی برجای خود بایست !

ضیمران از لهجه‌ی گوینده دانست که تورانی است پاسخداد :

ـ آشناست ، بیگانه نیست !

در آنحال در پرتو ماهتاب که تازه بر آمده بود بدقت نگر بسته دید گروهی از دور سیاه میزنند و هنوز او قدمی چند پیشتر نرفته بود سواری بسویش تاخته نزدیك رسید و پرسید : ـ کیستی ؟ کجا میروی ؟

ضیمران پاسخداد : من از چاکران خداوند منیژه هستم که بشهر طوس میروم .

سوار که پیدا بود از تابینان است گفت : از کجا که راست بگوئی من میدانم که تو از همراهان آبن ... اهزنان پارتی هستی که هم اکنون بچنك ما در آمده اند .

ضیمران فهمید که گرگین وهمراهانش دوچار این گروه تورانی شده اند وچون روش گفتگو کردن با تورانیان را میدانست باصدای بلند فریاد زد :

ـ بدبخت مگر از سر خود سیر شده ئی که چنین هرزه درائی میکنی برو سر کرده ات را بگو بیاید !

فریاد ضیمران را تنی چند از تورانیان که نزدیکتر بودند شنیدند و باجار وجنجال سر کرده را آواز دادند که بیدرنك بسوی ضمیران تاخته پرسید :

ـ کیستی ؟ از کجا می آئی ؟

سوار تورانی مهلت پاسخ به ضیمران نداده گفت : این مرد از زبان و گفتگویش پیداست که بیگانه ئی است واز یاران آن پارتیان میباشد اما بایاوه دلخوش کرده وخودرا چاکرخداوند منیژه میخواند !

ضیمران بخشم فریاد زد : دم درکش ای نادان و سر کرده را آوازده !

سر کرده که از بادو بروت ضیمران دلش تکان خورد گفت :

ـ سر کرده منم ای خواجه بگو نشانی چه داری ؟

ضیمران انگشتری راپیش آورده پاسخداد :

ـ اینك نشانی پیش آی و آنرا ببوس و بنگر !

سر کرده بیدرنك از اسب بزمین جسته پیش آمده انگشتری را گرفته

بوسید وبزمین نشسته ازچنته‌ئی که بکمر آویخته بود سنك‌آتش زنه با غو (۱) درآورده پس‌از دوسه بار کوفتن چکش به‌سنك؛ غوآتش گرفت سپس شمعکی‌را که باگوگرد وشوره ترکیب میشد درآورده باغو روشن ساخت ودرپرتوآن نقش نگین رانگریسته‌آنرا بانقشی که روی‌پوست به آنها معرفی کرده بودند ویکی از آنها را درچنته داشت تطبیق نموده برابر یافت ودرمقابل ضیمران نماز برده‌گفت :

ـ خداوندگار ، فرمانی که داری بگوی تا انجام شود .

ضیمران باغرور ونخوت پرسید :

ـ آیا شما کسی ازراهروان راآنجا نگهداشته‌اید ؟

سرکرده‌گفت : آری ، تنی‌چند ازمردم پارتی هستندکه دوچارما شده‌اند وبیگمان ازراهزنانند .

ضیمران خنده‌ئی ازروی فسون ومسخره نموده اظهار داشت :

ـ بروید یزدان را سپاس گزاریدکه من بهنگام خود سر رسیدم وگرنه شما خود راهزنی نموده آنان راکه میهمانان خداوند افراسیابند لخت میکردید وروز دیگرهمگی ازجان بیزار وسربدار شده سخت‌ترین کیفررا میکشیدید .

ضیمران باادای این‌سخن بسوی جلواسب راند وسرکرده باسواران تورانی نیزازپس وپیش‌وی تاختند وچون بدسته‌ئی ازسواران‌که درپنجاه قدمی دیده میشدند نزدیك رسیدند ضیمران فریاد زد :

ـ آیا سالارگرامی گرگین‌دراینجاست ؟

آوازگرگین ازمیان‌گروه برخاست‌که :

ـ آری ، منم ، اینجا هستم .

ضیمران بافروتنی گفت : امیدکه سالارگرامی پوزش پذیرباشند وازگناه‌این مردم‌که شناسا نبوده‌اند درگذرد وهرچه‌روی داده فراموش فرمایید اینك راه باز است ، بنام یزدان با نکوئی و فرخندگی روانه شوید .

سرکرده که سخن ضیمران راشنید روبه سواران خود کرده فرمان داد واپس کشند وگرگین باهمراهانش‌که ازمحاصره نجات یافتند براه افتادند درحالیکه ضیمران نیزخود را بگرگین رسانیده همراه وی‌میراند وچون چند قدم ازگروه تورانی دورشدند گرگین باتعجب علت آمدن

استادنقاش را پرسید واو داستان ماموریت خود وسفارش‌بانو راگزارش داده گفت :

ـ نمیدانم ازاینکه بهنگام رسیدم وتوانستم شما رااز ستیز وآویز این راهزنان برهانم چگونه بدرگاه یزدان سپاس گـزارم همین اندازه میگویم که‌من‌دل‌خودرافریفته وشیدای شما می‌بینم‌وازخدمتکاری‌وپرستاری شما خویشتن‌را نیکبخت وسرافراز میابم .

گرگین باآنکه دریافته بود که این رامشگر بابلی باید جاسوس باشد اما ازشیرین زبانی وچاپلوسی وهوشیاری وی خوشش‌آمده با او گرم‌گرفت وتا هنگامیکه از دورکاخ های شهر طوس پدید گشت خاطر گرگین به متلك‌ها و لطیفه سرائی های ضیمران مشغول بود و چون به پیرامن شهر رسیدند هوا بدرستی روشن شده بود و ضیمران به گرگین گفت :

ـ ای‌سالارگرامی ، تواکنون نزد خداوند افراسیاب میروی و در آنجا ببودن من نیازی نیست هرگاه دستوری دهی من‌ببازار شهرمیروم‌تا کالائی‌چندخریداری کنم‌سپس نزدیك نیمروز بکاخ کهندژخواهم آمدتاهرگاه بادلشادی وفرهی بخواهی بباغ خداوند‌گار برگردی من‌نیز همراه باشم ویا اگرکاری داشته باشی درانجام‌آن بکوشم .

گرگین که دیگر احتیاجی بوجود ضیمران نداشت او را مرخص گردانید ونقاش بابلی‌از دروازه موسوم‌به شابران به حصار شهر طوس درون شد .

شهرطوس ازحیث زیبائی وسبك ساختمان در ایرانزمین نامور‌بود حصارشهر را بشکل شیری خفته ساخته بودند واین‌شهراز آغازساختمان دارای چهارخیابان بود ومیگویند خیابان معروف شهرهرات را از طوس تقلید کرده‌اند بااین‌تفاوت که خیابان هرات قرنها بعد از پیدایش‌آن شهر در بیرون حصار ساختند وحال آنکه چهار خیابان طوس درون حصار بود وچهار دروازهٔ شهررا بهم اتصال می‌بخشید ، چهارخیابان طوس در وسط شهر به سبزه میدان منتهی میگشت در سبزه میدان علاوه بر چهار خیابان مدخل چهار بازار نیز روبروی هم واقع شده بـود . هنگامیکه ضیمران به سبزه‌میدان رسید تازه کسبه وپیشه وران تخته‌های در دکان خود را یکان‌یکان برداشته روبهم میچیدند ـ درآنزمان درهای دکان

عبارت بود ازچهار چوبی که بالاوپائین آن ناودانکی داشت وتختهها
در آن ناودانك یکی یکی جا میدادند و آخرین تخته را قفل میکردند و
آن تخته قفل شده برداشته نمیشد سایر تختهها تکان نمیخورد ودرگشو
نمیگشت ـ هنگامیکه سوداگران تختههای دکان را برمیداشتند شاگرد
آنها هر کدام جداگانه جلودکانخود راآب پاشیدهوجاروب میکردند
ضیمران در مقابل کاروانسرائی از اسب پیاده شد وشاگرد مهتری پ
دویده دهنهٔ اسب راگرفته برد برسرآخوری بست سپس یك بیده که عبار
از یونجهٔ تابیده وخشکانیده است از انبار در آورده با علفبرآنرا ل
لقمه بریده با مقداری کاه مخلوط کرده توی آخور ریخت و دهنه را
سر اسب برداشته رشتهٔ افسارش را بچوب افسار بندگره زد واسب ب
خوراك مشغول گشت وضیمران که درتمام آن مدت ایستاده تماشا میک
چون ازآسایش مرکب خود اطمینان یافت ازجلو کاروانسرا گذشته بباز
گوهریان که در جانب راست میدان بود وارد شد واز تیم مشكفروش
گذشته در تیمچهئی که به سوداگران مروارید اختصاص داشت جلو دک
بزرگی ایستاد وچون صاحب دکان را نیافت از شخصی که به رفت رو
مشغول بود پرسید :
ـ آیا خواجه خشاب اینجا نیست ؟

شاگرد پاسخداد : باش که خواجه همیندم خواهدآمد .

ضیمران بر کرسی چوبینی که نشیمنآن را بازه تابیده بشکل تو
چهارخانه بافته بودند نشست و بهتماشای سفتهگرانی پرداخت که درقس
ازعقب دکانپشت چرخها نشسته مشغول سفتهگری وسوراخ کردن دانهه
مروارید بودند . دمی بعد مردی بلند بالاوفربه که دستاری زربف
برسرداشت ودستاری ازهمان جنس بر کمر بسته بود درحالیکهدامن بال
پوش دیبایش که روی قبا بدوشافکنده بود بزمین میرسید وارد دکان
دوغلام تازی ازاعراب نجد بادفترها وکیسههائی زیر بغل بدنبال وی م
آمدند ـ همینکه آن مرد بدرونآمد همه برخاستند وضیمران بافرو
ویرا درودگفته خاموش ایستاد .

اما خواجه که ویرا دید باشگفتی گفت :

ـ اوه ! استاد ضیمران خوش آمدی، کیآمدی؟ امید که نکوئی
پی است .

ضیمران بـاادب پاسخداد : خـواجه خشاب فرخنده باد ، بیگمان که جز نکوئی دربی نباشد .

خواجه خشاب که چشمانی سیاه وریشی کوتاه داشت پس از آنکه نگاهی به اطراف دکان افکند یکسر بسوی دری رفت که بهاطاقی خلوت درعقبدکان گشوده میگشت و باکلیدی که ازجیب بیرونآوردآنرا گشوده خطاب بهضیمران گفت :

ـ میدانم که برای خداوندگار منیژه از آن رقم مروارید کـه پسندیده است میخواهی اینك بیا ازاین گنجینهها برگزین .

ضیمران بدنبال خشاب درون اطاقی رفت که روی رفها وطاقچهها برتمامیدیوارهایآن صندوقهها ورفتهای زیبا ساخته بودندودرهر کدام ازرفها ورفکهـا رقمرقم وگـونهگونهمروارید کمیاببهاداشت خشاب دراطاق رابسته به ضیمران گفت :

ـ هرچه داری زودتر بگوی که گمان دارم دمیپسازاین تنیچند از بزرگان تورانی برای خرید مروارید اینجا بیایند .

ضیمران تمامیچیزهائیراکه داشت گزارش دادوگفت:خواستم بدانم دربارهٔ بیژن چه میاندیشی وچه باید کرد ؟!

خشاب بانهایت سردی وبالهجهی تحقیروتوهین از دربارآشور نام برده گفت:پادشاه وشیرانش بجایآنکه زروسیم مرا کـه بفرمان ایشان هزینه کردهام بدهند تازه پیغام فرستادهاند که چون خزینهی پادشاهی آشور تهی گردیده پنجهزار کیسه قرص سیم و پنجهزار کیسه خاکهزر بنام وام میان بازرگانان وتوانگرانسرشکن شده که سیصد کیسه بخشخشاب میباشد میباید به کاربردازان خـود در نینوا وشهرهای دیگرآشور برات بنویسد تازودتر به خزانه بپردازند اکنون توخودکه ضیمران هستی نزد خویشبیندیش کهخدمتگزاری برای چنین شاهی وچنین دولتیجزدیوانگی چه نام تواند داشت امـا درباریان آشور نمیدانند که مرا خواجه خشاب هوشمند میخوانند نه برك چغندر ! ... مـادرمن که دایه و پرستار پادشاه کنونی بود وده مـاه پیش رخت ازجهان بربست روزیکه بیمارشد مندر شهر نینوا بودم واواز اندرون شاهی به خانهآمد ومراگفت که:ایفرزند چنان میبینم که روزگاراین شهریاری بپایان رسیده چیزی نخواهد گذشت کهاین پایتخت زیبای بزرك درمیانآب وآتش فروخواهد رفتومنتورا

وصیت میکنم که ازهم‌اکنون هرچه را درهر کجای این کشورداری باخود برگیری وچنانکه مردم ندانند باشتاب بیرون بروی ومبادا که درانجام این اندرز کوتاهی ورزی کـه پشیمان میشوی و پشیمانی سودی تو را نبخشد .

از آنجا کـه من خردمندی ودانش و بینش مادرم را نیك میدانستم هرچه را که ازوزن‌سبك بود واز بها سنگین بنام‌کالای بازرگانی براشتران و استران بار کرده بسوی ایرانزمین فرستادم تا در هرشهر بخشی را به کارپردازان سپردند ودر گنجینه‌ها وانبارها نهادندسپس برتمامی اطاقهای کاخ خویش که درنینوا کنار اروند رود (دجله) بنیاد کرده‌ام باقفل های سنگین بستم درحالیکه درون آنهاجز باد چیزی نمانده است واینك‌هرگاه فرستادگان پادشاه به‌آن‌سرای بزرك سرکشی نمایند جز باد چیزی‌بچنك نخواهند آورد !

ای ضیمران ، چون ازدوستان وهمدستان دیرین من هستی‌اکنون باید تورا تاتوانم راهنمائی کرده دستگیری نمایم!

تو ازامروز درکار خود ودر نقشی که بازی میکنی‌آزاد هستی واگر ازمن میشنوی بابانوی‌خود منیژه گرم بگیر ومرا نیز بدستگاه وی‌نزدیك گردان شاید زیرحمایت وی ازآفت‌های زمانه بر کنارمانیم واین کیسه‌را راهم که صدقرص نقره درآنست‌برای خود بردار بازهم درآینده گاهگاه که نزدمن بیائی ازیاری دریغ نخواهد بود .

خشاب بااین‌سخن خود کیسه سیم را بدست ضیمران داده براه‌افتاد و نقاش بابلی نیز بدنبال وی ازاطاق بیرون‌آمده خواجه خشاب را بدرود گفته دستش را بوسید وازدکان اوخارج گشت درحالیکه غرق اندیشه‌بود وچون به‌کاروانسرا رسید یك پاره نقره ازجیب درآورده بشاگـرد مهتر بخشید وبراسب نشسته بسوی کـهندژ روانه شد ـ گـفتیم یك پاره نقره مقصودمان پاره‌ی حقیقی بود بدین معنی که آنزمان پول مسکوك رواج نیافته بود ومردم یك قرص‌نقره را به اندازه‌دووزن‌معین باقیچی پاره‌پاره کرده خرج مینمودند بدین مناسبت بعدها که پول‌را سکه زدند بازهم در ایرانآنرا (پاره) نامیدند .

در آندوره برای خریدهای کم پاره‌های مس و برای خرید های هنگفت‌پاره‌های نقره‌مصرف میشد وبازرگانان که ازشهری‌بشهری‌میرفتند

باخود کیسه‌هائی پر از قرص نقره یاخاك طلا حمل میکردند .

ضیمران درحالیکه اسبش درخیابان روبدروازه‌ی کهندژ میرفت در دل نقشه‌هائی طرح میکردواز خود میپرسید: اکنون تکلیف چیست؟! او تازه سالی بیش نبود که تن بخدمت جاسوسی داده امید میبرد از این راه پولی گرد آورد، پول هنگفت و کافی بقدریکه بتواند لالای محبوبش را خریداری کند وسرائی بزرك در بابل کنار رود فرات فراهم سازد و تنی چند از غلامان و کنیزان زیباروی برای پرستاری خریده از درآمد سرمایه‌اش زندگانی را برفاه بگذراند وشب‌ها درایوان بلند سرایش که برآبهای فرات مشرف خواهد بود بنشیند ولالای دلفریب دروسط کنیزکان مشغول رقص شود وضیمران که درآنهنگام خواجه ضیمران خوانده خواهد شد به صیفه مخده‌های زربفت تکیه داده به‌تماشای رقص لالا وشنیدن آهنك‌های دلنواز رامشگران خواهد پرداخت اما دریغ که روزگار نابکار بکام او نگشت وسرچشمه‌ی درآمدش که ماهی پنجاه‌قرص‌نقره بود یکباره‌خشکید پس از این همان خراست ویك کیله جووضیمران است باسالی ٣٦ قرص نقره که ازخزانه‌ی بانومنیژه مستمری دارد .

ضیمران در این افکار غم‌انگیز غوطه میزد که ناگاه شنید کسی فریاد میزند :

ـ کجا هستی تو، استاد همین‌دم خداوندگار تو راخواسته‌مرا بجستجوی تو فرستاده است بشتاب که سالار گرگین چشم براه است .

ضیمران هی براسب زده ازدروازه‌ی کهندژ بدرون رفت ودرجلوخان عمارتیکه نشیمن شاه توران بودگرگین را دیده پیاده شد وپیش ازآنکه سخنی بگوید گرگین سراسیمه وار بازویش راگرفته گفت :

ـ ضیمران ، گوش کن ، من‌تورا مردی هوشیار شناخته‌ام میخواهم بی آنکه یکدم درنك کنی هم‌اکنون درجی «دورج» راکه بدستت‌میسپارم در جامه پنهان ساخته بسوی باغ منیژه بشتابی ودرراه هیچ کجا از چهار نعل نمانی و با هیچکس سخن نگوئی و تا این درج را به سالار بیژن نرسانی آرام نگیری آیا میتوانی چنین کنی ؟

ضیمران گفت : ای سالار نیکبخت ، چرانتوانم بدیده منت پذیر وفرمانبرم، درج کجاست ؟

گرگین یك لوله‌ی خوش‌ساخت ازنقره که سرش‌را مهروموم کرده

بود آهسته بطوریکه کسی نبیند بدست ضیمران سپرد واو آنرا درون جامه‌ی خود بجای امنی نهاد سپس خم‌شده دست گرگین را بوسیده راهی گردید وهمینکه مهمیز بر بغل اسب کوفت آن حیوان که دانست رو به اصطبل و آرامگاه خود میرود گوئی بال و پر گشود زیرا به‌اندك زمانی از چشمها ناپدید گردید .



بندچهارم- کینه‌توزی تورانیان

ضیمران درراه هیچ‌جا نایستاد وطبق سفارش گرگین یکسره بسا چهارنعل یابورتمه میرفت تارسید بباغهائی که ازآنجا تا باغ منیژه نیم فرسنك بیش نبود - در آن نقطه بسرای حاجتی ازاسب پیاده شد واثنای آنکه چندگام‌ازجاده‌دورتر میرفت به‌اندیشه افتاد که آیادراین درج‌چیست؟ این درج مخصوص گذاردن نامه‌است؟ آیا گرگین چه مطلب مهمی دارد که نمیتواند تا شامگاه امروز یافردا که خودش ناگزیر بیژن را خواهد دید آنرا بگوید واینچنین سراسیمه وشتابزده نامه میفرستد؟ راستست که من دیگر جاسوس کسی نیستم تابخواهم ازهرجا وهرچیزآگاهی بیابم اماچه زیانی دارد که من‌نیز ازاین مطلب هرچه هست‌سردرآورم؟!

- ضیمران با این فکرها،دست برده درج را از جیب زیرین قبایش بیرون‌کشید وپس‌از اندك دقتی قلمتراش خودرا درآورده باراه ورروشی که پیدا بود درآن ماهر واستاد است‌آهسته موم را ازسر درج برداشت ودرش راگشوده یك قطعه پوست‌آهو که ماننداکاغذ نازك وصاف دباغی شده بود ازدرون درج بیرون‌آورده چنین خواند:

«سالارگرامی بیژن شاد باد - خوشبختانه‌کارسازش ایران‌وتوران روبراه گردید وبا دستیاری رادمرد خردمند پیران ویسه زمینه‌ئی برای پیمان درکار فراهم شدن است که میبایست من‌آنرا امروز یافردا آورده به‌تو بدهم تانزد خداوند منوچهر ببری جزآنکه همین‌دم که بنگارش این نامه میپردازم پیران مرانزد خود خواند وباچهره‌ئی دژم و درهم چنین گفت:

-ای‌جوانمرد، ازآنجا که توازمردم پارتیا هستی شایدازاستانهای ماد وقفقاز وپارس چندان‌آگاهی نداشته باشی -آیا میدانی که نیروهای تورانی در آن سرزمین ها نیز پراکنده میباشند و برآن استانها دست

یافته اند ؟

من که گرگین هستم گفتم نمیدانم .

پیران فرمود : آری ، مدت بیست سال است که افراسیاب برخراسان دست یافته و گروه دیگری از تورانیان که آنان نیز ازرك وریشه و پیوند ما هستندو با پادشاه مادوست ویگانه میباشند به اشاره‌ی وی از کوهساران قفقاز گذشته بسرزمین خاوری ایران تاختند وهرشهرستانی که به آنان باج وساو داد،در زینهارماند وهر شهرستانی که باج نداد بباد غارت و یغما رفت . واکنون چند سالی بود که پادشاه منوچهر باتورانیان باختری از دردوستی وسازش در آمده با آنان به نرمی و گرمی رفتار میکرد جز آنکه همین دم از چشم‌های پادشاه ما گزارشی رسیده که دود ازسرمن برآورد. وبیگمان هرگاه این گزارش را خداوندافراسیاب بخواند هم امروز بکشتن بیژن وهمراهانش فرمان خواهدداد ـ من که گرگین هستم پرسیدم: گزارش چیست؟ پیران آهی کشیده گفت: نوشته‌اند که پادشاه منوچهر همگی بزرگان وسران وسرکردگان تورانی را به مهمانی خوانده پس از چندشبانه‌روز که آنان به میخواری گذرانیده‌اند سپاه مست وازخود بیخود شده‌اند ناگهان فرمان کشتار داده پیروجوان را ازدم تیغ گذرانیده وبیدرنك پس از کشتن دوسه هزارتن سردار وسالار فوج‌هائی برسر تورانیان بی‌سرو بی‌افسر فرستاده است تا درهرکجا هرچه تورانی یافته‌اند باهجوم ناگهانی خود ازپا درآورده‌اند وازمردم سکاها و تورانیان هرکس زنده مانده یابارنج بسیار خویش‌را به گدار قفقاز رسانیده به بیابانهای توران گریخته است ویاببردگی وبندگی منوچهرتن درداده درجرگه‌ی لشکریان پیاده‌در آمده است . سپس پیران دمی خاموش مانده به اندیشه فرورفت آنگاه گفت :

ـ آری ، فرزند ، همه میدانند که من ازخونریزی بیزارم ومن میدانم هرچه میان توران و ایران بیشتر خون ریخته شود کینه و دشمنی ریشه‌دار تر خواهد گشت .

اینك بهتر آنست تو بیژن را آگاه سازی تا هم امروزسوار شود و بسوی پارتیا بتازد وخودرا ازخاکهائی که زیرفرمان ما افتاده بیرون کشد مبادا گرفتار کینه توزی خداوند افراسیاب شود آنگاه من که سالیانی است با خاندان گودرز دوستی و یگانگی دارم برای همیشه از آنان شرمسار بمانم .

ازاینرو من که گرگین هستم این نامه‌را بدست پیک دوست و درستکاری برایت میفرستم تا بیدرنك پای برگرده اسب نهی و جان خود و همراهان‌را از کینه توزی تورانیان برهانی و اما آنچه از کالا براستران داری بدست سواران پارتی بشهر طوس بفرست تامن بفروش رسانم و هنوز تو در دربار پارتیا هستی نزد تو آیم. بفرجام خواهان تندرستی تو گرگین»

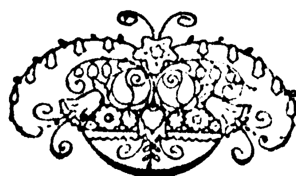
ضیمران پس ازخواندن نامه آنرا بازدرون درج نهاد و موم را با استادی برسرش چسبانید بعد از آن پای در رکاب نهاده سوار شد درحالیکه باخود میگفت: اگر خداوندگاری سیم‌پرست و سودجو را مانند خشاب از کفم رفته باکی نیست امید که بخت یاری کند و خداوندگاری رادمرد و بزرگوار بدست آورم.

ساعتی بعد در یاسمن زاری که یك قطعه از باغ منیژه را پوشانیده بود ضیمران بحضور بیژن رسید و جوانمرد ایرانی رادید که بازوی منیژه راگرفته سر بر دوشش نهاده میان یاس‌ها و یاسمن‌ها گاهی گم میشوند و گاهی پیدا میشوند اما همینکه چشم بیژن به ضیمران افتاد باشتاب ویرا پیش خوانده پرسش نمود که: چگونه رفتی و چه کردی؟! ولیکن ضیمران عوض پاسخ گفتن درج را بدست بیژن داد وچون سالار ایرانی نامه را تاپایان از نظر گذرانید بارنگی پریده آنرا بدست منیژه داد ــ بانوی هوشمند بمجردیکه از مضمون نامه آگاه گشت گوئی تمام نیروها از تنش بیرون شد زیرا بی اختیار بدرختی تکیه داد اما در همان حال از تدبیر کارها باز نماند وفرمان داد. همراهان بیژن فوری بسیج کرده سوار شوند سپس رو به بیژن نموده گفت:

ــ هرچند بارفتن تو جان وروان و امید وتوان از تنم میرود اما من کینه توزی و بی‌پروائی پدرم راخوب میشناسم و اینهم روشنست که تاتو زنده باشی همه‌چیز هست و همه‌چیز خواهد بود پس بهتر آنست که تو بیدرنك سوار شوی و تابخاك پارتیا برسی هیچ کجا نایستی اما آنجا که رسیدی آسوده خواهی بسود زیرا پادشاه پارتیا بپدرم باج وساو داده خودش و سرزمین ومردمش درزینهار پدرم هستند تنها یك چیز از تو میخواهم که باید بامن پیمان نهی که مرا از یاد نبری و هرزمان که بدیدار من آئی در پارتیا بمانی و آگاهی فرستی تامن نیز به بهانه‌ی شکار آنجا بیایم زیرا بیست فرسنك بیشتر ازما دور نیست. آری بهتر آنست که دیدارگاه ما آنجا باشد

جز آنکه میترسم تومرا فراموش کنی !

منیژه بااین سخن رویش رااز بیژن برگردانید زیرا سیل اشك از دیدگانش سرازیر شده بود و بیژن که چنان دید ویرا درآغوش کشیده بسختی فشرد وسرشك را ازروی او باسرشك گرم خود شست ودیگر هیچ کدام از آن دو دلداده قدرت نیافتند سخنی گویند دراین اثنا خدمتگزاران خبردادند که موکب بیژن آماده است ازاینرو باردیگر هردو یکدیگر را بوسیده بجانب دهلیز باغ روانه شدند وآنجا بیژن که با حضور دیگران نمیتوانست ازنودلدارش را ببوسد بحضورمنیژه نماز برده باچابکی روی اسب پرید ومهمیز بربغل تکاور کوفته بیکدم از دروازه بیرون جسته از نظر ناپدید گشت .



بند پنجم فرار بیژن

بیژن همراه سواران پارسی با ابوار وشبگیر،خودرا از خاکهائی که زیراستیلای افراسیاب بود بیرون کشیده بشهر بجنورد پایتخت پارتیا رسید وسرگذشت خودرا باتفصیل برای پادشاه پارت حکایت کرد .

شاه پارت که (فرود) نام داشت ازمردان خردمند و خرده سنج بود همینکه داستان بیژن وفرارش راشنید لختی به اندیشه فرورفت سپس سر برداشته گفت ای سالارجوان توخود بهتردانسته باشی که این خانمان‌واین شهرستان همچون خانمان وشهرستان خودت شمرده میشود وماهمه‌جان و توان ازتودریغ نداریم‌اما افراسیاب مردیست پرازفریب‌ونیرنگ ونابکاری از آن بیم دارم که تورا ازمن بخواهد وچون من ازبازداشت و فرستادن تو به نزدوی سرباززنم بهانهٔ برای پیمان شکنی بدستش افتد و ناگهان نیروهای تورانی‌را بتاخت وتاراج پارتیا فرمان دهد ازاینرو گمان میبرم نیک باشد هرگاه توهمین امروز پیش ازشام در روشنائی آفتاب از شهر بیرون شوی بروشی که مردم همه موکب تورا ببینند وازروانه شدن تو آگاه شوند وتامیتوانی بکوشی هرچه زودترخودرا ازخاکهای پارت بیرون اندازی واز مرز خراسان بگذری و خویش را بخاک ری برسانی تا هم خویشتن وهم دوستان تو وماهمگی ازبیم وهراس واندیشه‌ها بیاسائیم و ناخن افراسیاب بدامانت دیگر نرسد .

بیژن صورت کالاهای بازرگانی راکه براستران باربود ودر باغ منیژه به سواران پارتی واگذارده بود تابشهرطوس برده تحویل گرگین دهند بپادشاه تقدیم نمود وخواهش کرد عین آن کالا یابهای آنها راطبق سیاهه نگاه بدارند تاهنگامی که سزاوارباشد بعنوان ارمغان مابین بزرگان تورانی هریك فراخور جاه ومقامش قسمت شود .

آنگاه پس‌ازاندکی درنك بقدریکه اسبها وآدمها آسایشی کردند

پادشاه پارت را بدرود گفته هنوز آفتاب بلند بود از شهر بجنورد با همراهان برون شتافت و تا حدود ولایت جوین و اسفراین هیچ کجا شبانه توقف ننمود اما چون به قلعه‌ی اسفراین رسید بعلت خستگی مال‌ها ناگزیر شد منزلگاهی بدست آورد و بدین مقصود کاروانسرائی را که بیرون قلعه بود بنظر آورده رو به افسری که دنبالش می آمد نموده گفت :

ـ زرمهر، آیا میتوانیم درهمین کاروانسرا امشب را بگذرانیم ؟

افسر مزبور که نامش را دانستیم زرمهر میباشد پاسخ داد : سالار من ، چرا نتوانیم جز اینکه ما باید دژبان این آبادی را نیز بیاگاهانیم تا برای مال‌ها کاه و یونجه وجو و برای خودمان خوراك فراهم سازد .

بیژن به زرمهر فرمان داد به قلعه رفته بادژبان دیدار کند و خبر آورد .

زرمهر از موکب بیژن جدا شده به قلعه رفت و بیژن در کاروانسرا فرود آمده همراهانش به رفت وروب و آماده ساختن منزلگاه پرداختند وخویشتن به پشت بام رفته چشم انداز اطراف را نگریسته وضع دو برجی را که در دو جانب دروازه برای نگهبانی کاروانسرا هنگام شب ساخته بودند ورانداز میکرد در آن اثنا زرمهر را دید که از قلعه برمیگردد درحالیکه یك مرد پیاده نیز در رکابش بانهایت چستی وچالاکی می آید و آن پیاده بقدری چابك وسبکرو بنظر میرسید که بیژن یقین کرد او باید یکی از عیاران پایتخت باشد وچون نزدیکتر رسیدند درستی این اندیشه پدید آمد زیرا (تیرباز) یکی از چهل تن عیار نامور ایران باساق‌های نازك واندام باریك وچشم‌های ریز و گیرنده وریش کوسه ولبخند نمکین خود پیش آمده نماز برد و باچند جمله که مردانگی وجانفشانی بیژن رادرراه شاه و کشور ستود توضیح داد کـه چون مدتی بود از سالار عزیز خبری روشن نمیرسید منوچهر شاهنشاه ویرا فرستاده است تا از بیژن و کاروبارش خبری درست بیاورد .

تیرباز عیار کلاه نمدین شکاری برسر داشت که از چهار جانب چهار آفتابگردان بصورت نیم‌ماه در آن تعبیه شده بود ودر تابش آفتاب آنهارا فرومی آوردند تاچهره وپشت گردن و گوشها را ازسیاه شدن و سوختن حفظ کنند ولی درسایه آنها را بالامیزدند که در چهار قاب نمدین خود جا میگرفت وچنـان مینمود که کلاه دو دیواره بادو رویه دارد ـ کلاه نمدین

شکاری درنهایت ظرافت وزیبائی ساخته میشد وتا همین‌دوران مادر گرمان وشهرهای جنوب انواع آنرا میساختند شاید هنوزهم دراستانهای جنوبی بافت شود وبکاررود . تیرباز توبره‌ئی کوچك به پشت بسته بود وچنته یعنی کیفی که قلابدوزی وسوزن کاری شده بود بجانب چپ آویخته کمر بندی نقره کوب به کمرداشت که چندین‌افزاردر قابهای‌چرمین بدان‌آویزان بود ازجمله چاقوی چند تیغه شامل قاشق وپاره‌چین (چنگال) ناخن گیر و غیره ونیزسنك آتش‌زنه باغو (غو بروزن نوچوب پوسیده شبیه چوب‌پنبه بودکه زودآتش میگرفت) ونیزقاب چرمین دیگری بر کمر داشت که در آن کمند چهل‌خم وفلاخن را نهاده بود .

ورود تیرباز بیژن وهمراهانش‌را شادمان ساخت ومابین‌آنها شور وهیجانی پدیدآورد امازرمهر گزارش دادکـه دژبان قلعه سالاربیژن و همراهان را به مهمانی میخوانـد و میل دارد امشب میزبان این گروه باشد بیژن روبه تیرباز نموده پرسید :

ـ آیا بهتر نیست که شب درقلعه بگذرانیم ؟

تیرباز پس‌از اندیشه گفت :

ـ گمان دارم بهتر آنست که شب درهمین‌کاروانسرا بگذرانیم‌زیرا هنگامیکه من ازگرگان بدین‌سومی آمدم گروهی ازلشکریان تورانی را دیدم که میگفتند فرمانده آنان (گرسی‌وز) برادر افراسیاب است ومن از زرمهر شنیدم که شاید تورانیان بجستجوی شماباشند وبدنبال شما بتازند هرگاه چنین پیش‌آید وما درون قلعه باشیم وآنان قلعه را محاصره کنند دژبان ومردم آنجا ناگزیر به کمك ویاری ماخواهند پرداخت وکینه‌توزی تورانیـان را برای خود فراهم خواهند آورد واگرمارا یاری ندهند ما بناچار خویشتن را بدست دشمن بسپاریم زیرا راه گریز نخواهیم داشت اما این‌کاروانسرا از چهارجانبش بیابان است ومیدان ستیزوآویز وجنك وگریز پیش روی ماگشاده است .

سالار بیژن سخنان تیرباز را پسندیده ویرا آفرین گفت و برای دژبان پیغام فرستاد خواربار وعلوفه به‌کاروانسرابفرستد سپس بیژن‌تیرباز را باخود بدرون برجی برد که برای نشستن وی‌آماده ساخته بودند وبر مسند تکیه کرده ازداستانهای دربار وکارهای پادشاه پرسیدن گرفت ـ تیرباز نیز ازهردر سخن‌گفت وچون‌گوشتهای بره ومرغ بامشك های

شراب ازقلعه رسید و بازار کباب و شراب گرم گشت بیژن چگونگی کشتار بزرگان تورانی راپرسید و نیرباز چنین گفت :

ـ توخود بهترمیدانی که ازاین مردم ستیزه جوی غارتگرچه زیان های بزرگی بکشورایران رسید . درآغازکار این مردم راافراسیاب بکمك خود خوانده بود واینان ازراه دشت خزران وگداردربند گذشته در خاك های قفقاز پراکنده شدند واین زمانی بودکه شاه منوچهر با تمام سپاه خود به سرزمین آشورتاخته گرداگرد شهر نینوا راگرفته بود وآشوریان ستمگرخونخوارکه سالیان دراز برملتهای مختلف فرمانروائی میکردند وهیچ قومی ازآسیب وزیان ایشان آسوده نبود در هجوم ایرانیان یکچند پافشاری نمودند ولشکرهای فراوان ازسوریه و فلسطین و کلدانیان و تازیان که همگی برده وفرمانبردارآنان شده بودند بسیج کرده بامنوچهر جنگیدند اماچون آن لشکرها در دل خود از آشوریان ستمگر سخت ناخشنود بودند البته چندان کوشش وکششی نکرده زود از میدان جنك گریختند وپادشاه آشورکه ازهمدستی و یاری زیردستان خویش نومید شده بااندك سپاهی که ازنژادآشور برجا مانده بود ناگزیر بدرون حصار نینوا پناه برده آنجا به ستیز وآویز پرداخت وخداوند منوچهر فرمان داد کشتیها بسازند وازراه دجله که از میان شهر میگذرد ونیز از راه خشکی دریکروز بپایتخت آشور هجوم شود اما دراین گیرودار ناگهان خبر رسیدکه تورانیان ازراه دربند بدرون کشورایران تاخته دست بـه یغما وویرانکاری برده‌اند ازاینرو ناچارخداوند منوچهرجنك آشور را ترك گفته باسپاه به خاك مادبرگشت ونیروهای ما درچند جنك از تورانیان شکست خوردندزیرا شمار آن مردم ازستارگان آسمان بیشتر بود ـ هنگامی که خداوند منوچهر وسپید ریشان وخردمندان کشور دانستندکه با جنك وستیز از عهده‌ی سکاهای تورانی برنمی‌آیند به دانائی و تدبیر گرائیده باآن دشمنان زورمندنرمی وگرمی ودوستی بمیان آوردند و آرام آرام دلهای رمیده راآسوده ساختندوزمانی دراز کردار ورفتار و یرانکارانه‌ی آنان را با شکیبائی تحمل نمودند تا سرانجام زمین وزمان و سرنوشت آسمان باما یارشد وشاه خردمند وبزرك ما نقشه‌ئی ریخت که برآن پایه روزی را بنام جشن اتحاد تورانیان باایرانیان معین ساخت وهمگی بزرگان وافسران وسرکردگان وپهلوانان سکائی را برای آن روز به مهمانی خواند

مقرر آنکه هرکس میتواند بشهر همدان پایتخت آید وهرکس نمیتواند در بزم گرشاسب فرمانروای آذربایجان وقفقاز درشهر اردبیل مهمان باشد و از پایان کار هیچکس جز سه تن آگاه نبودند درهمدان شاه و نریمان سپهبد بزرك ودراردبیل گرشاسب و نواده‌اش سام که فرزند نریمان باشد وچون خاندان گرشاسب خویشتن از تبار و نژاد سکائی هستند و سکاهائی که از دویست سال پیش به سرزمین زابل‌وسیستان رفته جاگرفته همگی طایفه‌ی گرشاسب وفرمانبر اویند در این جشن سکاهای تورانی بادلی آسوده مهمانی را پذیرفتند وهیچکس گمان بدنمیبرد واما سخن‌درست اینست که باید بگوئیم کردار ناهنجار ونابکاریها ویغما وکشتار و ستمگری های آنان چون درختی بود که سالیانی‌بیش کاشته بودند واینك بارور گردیده میبایستی میوه تلخش رابچینند .

سخن کوتاه کنم درآن جشن‌بزرك هفت روزوهفت‌شب‌می ناب‌هم‌چون آب‌درمشك‌ها وکوزه‌ها میان مردان تورانی روان بود وبانك نوشانوش از همه‌جا بر میخاست شب‌هشتم خداوند منوچهر باهمراهان‌خود که‌پاسبانان کاخ شهنشاهی بودند درخیابانهای اردوگاه گردش فرمود و سرمستی تورانیان که گروهی درون خرگاهها وچادر ها وگروهی زیر آسمان نشسته یاافتاده یادر پایکوبی وسرودخوانی بودند ازاندازه میگذشت و پادشاه که چنان دید خویشتن رااز میان گروه بکناری کشید وبه نشانی که ازپیش نهاده بودندکرنای بزرك بصدا درآمد که ناگهان شش هزار تن پاسبانان شهریاری ببزم ریخته بگرفتن وبستن تورانیان آغازیدند و در یکدم آنچنان کار شگرف وشگفت انگیزرا پایان داده همگان رادست و پای بستند سپس هرصدتن را یکقطار کرده چهل‌قطار تورانی را کشان کشان نزد داوران پادشاهی به کهندژ بردند وهفت داور بزرك درآن‌شب آماده‌ی‌کار بر کرسی‌های دادگری نشسته بودند .

داوران پادشاهی ازیکایك گرفتاران پرسش هائی میکردند با این دستور که :

۱ ـ ازآغاز تاخت وتاز خود بسرزمین ایران چندکس‌راکشته‌واز پا درانداخته‌ئی ؟

۲ ـ چند جارا بباد یغما وچپاول داده‌ئی ؟

۳ ـ چند خانه یا دهکده را سوزانیده تباه وویران ساخته‌ئی ؟

مردان خودخواه تورانی ازراه نادانی چنان می پنداشتندکـه این دستگیری و کش‌وواکش وپرسش‌های داوران‌یکی از آئین‌های پادشاهی ایرانست که برای شناسائی مقدار دلیری وپردلی و توانائی هر کدام از آنان انجام‌میپذیرد ازاینرو باگستاخی و بی‌پروائی یکایك گناهان خودرا میشمردند ودبیران سخنان آنان را مینوشتند و اینکار تا سپده‌ی بامدادان بفرجام رسید و آنچه درهمدان میگذشت درارد بیل نیزدرهمان شب باهمان دستورهمچنان میگذشت. باری داستان کـوتاه کنم هنگامیکه خورشید جهانتاب میرفت از کوهساران خاوری سر برزند داوران سزای آن گروه را کشتن‌دانستند وخداوند منوچهر فرمان کشتار داد و پاسبانان کاخ، همگان را در کنار خندق کهندژ گردن زدند وچون این‌خبر پراکنده گشت مردان تورانی که بی‌سر وسردار مانده بودند برخی‌رو بگریز نهادند تا باتك‌وتاز ازخاك ایران خودرا بیرون کشند وبسیاری که زن وفرزند داشتند بدرگاه کهندژ گرد آمده وباآه وناله‌وفریاد درخواست بخشایش نمودند وخداوند منوچهر آنان را بخدمت لشکری پذیرفت زیرا برای جنك باآشور بخدمت آنان نیازمند میباشد.

چنین بود داستان‌کار تورانیانی که فریب افراسیاب را خورده بمرز وبوم ایران تاخته بودند.

بیژن که آن قصه‌راشنید به بزرگی واهمیت قضیه پی برده دانست که افراسیاب ازاین پیش‌آمد سخت خشمگین شده والبته برای کینه توزی و گرفتن انتقام‌ازهرگونه کوشش‌فروگذار نمیکند سپس‌ازتیرباز پرسید:

ــ آیاخداوند منوچهر برای‌هجوم به‌نینوا اکنون آماده‌شده است؟

تیرباز بالهجه‌ئی که آمیخته به شادمانی وخرمی بودگفت:

ــ آری، البته که آماده است زیرا هم‌اکنون استادان چندین‌گونه از منجنیق های دیوارکوب ساخته‌اند ودرآن‌سوی کوهساران اورامان که جلگه‌های‌هموار آشور آغاز میشود‌منجنیق هارا برچرخ‌های‌استوارساخته‌اند وهزاران گردونه‌ی‌آهن پوش برای سواری سربازانی که میباید خودرا به زیر برجها وسور نینوا برسانند فراهم‌گردیده ....

در اثنای آنکه تیرباز گرم‌گزارش دادن خود بود بیژن ازخبرهای خوبی که اومیداد برسر دماغ‌آمده درکیف و خوشی فرورفته بود ناگاه یکی ازسواران که ویرا بدیده بانی بالای برجهای پیشخوان کاروانسرا

گماشته بودند شتابزده بدرون آمده گفت :

ـ سالار پاینده ! ازسوی سبزوار همهمه ئی بگوش میرسد مانند آنکه گروهی رو، بما، اسب میتازند .

این دیده بان مردی پخته وکار آزموده بود ودر آنزمان کاردیده بانی وکار ردزنی ازکارهای عمده شمرده میشد ودرهر فوج چندتن برای این دو کار آموزش میبافتند اما باید درنهاد این صنف استعدادهائی باشد ازجمله باید شنوائی و بینائی دیده بان یعنی نیروی چشم و گوشش بیش از دیگران باشد و پس از آنکه ازعهده ی آزمایش برمی آمد زیر دست استادان پخته ـ کار، فندها و رمزهای دیده بانی وردزنی را فرا میگرفت .

همینکه دیده بان پیش آمدن سوارانی را گزارش داد تیرباز عیار گفت :

ـ گمان میبرم این سواران ازلشکر گرسیوز برادر افراسیاب باشند زیرا سرپرست سبزوار وشهرستانهای پیرامون سبزوار اوست اما باید دید چنین بیگاه وشبانه بکجا میروند ؟

بیژن خندیده گفت :

ـ هرگاه برای یغما و چپاول نباشد ناگزیر برای دستگیری ما می آیند زیرا چنین خطر برای ماهست وما ازآن خطر میگریزیم .

سپس بیژن بدنبال سخن خود داستان پیغام گرگین و گریختن خود را از باغ منیژه بـا اجمال حکایت نمود و تیرباز کـه متوجه خطر شد گفت :

ـ اکنون که چنین است مرا بگذارید ازکاروانسرا بیرون روم .

و بدنبال این گفته تیرباز از جای خـود برخاسته با لهجهٔ شوخی اظهار داشت :

ـ ما مردم عیاررا باجنك وستیزکاری نیست اینك شما را به یزدان پاك میسپارم .

تیرباز این بگفت و بایك جست وخیز خودرا بکنار بام کاروانسرا رسانیده مانند موشی هوشیار دیواررا گرفته بیدرنك سریده بروی خاکریز خندق رسید و بایك خیز ازخندق نیز که چهار گز پهنایش بود بجانب دیگر پریده دردل تاریکی ناپدید گردید .

اما بیژن کـه باتعجب به کارهای تیرباز مینگریست واز چستی و

چالاکی او مات ومبهوت مانده بود همینکه وی ناپدید گشت ازجای خود برخاسته وضع سور یعنی دیواروخندق وبرجها را بررسی کرده همراهان خود را یکدسته توی دالان پشت درکاروانسرا که آنرا بسته بود گماشت کاروانسرا تنها یك دروازه داشت ودور آن بیرون سور خندقی کنده بودند که چهار گز پهنا وچهار گز ژرفای آن بود ورو بروی دروازه پلی استوار برخندق ساخته شده بود که یگانه گذرگاه کاروانسرا شناخته میگشت .

درآنزمان چنین بود معماری کاروانسراها که درواقع آنرا همچون یك دژ جنگی میساختند زیرا هنگام شب کاروانیان بطور عموم خسته و فرسوده بودند وبعد از پیمودن راهی دراز میبایست آسوده بخوابند ومال ها وبار برهای آنان نیز میبایست درجائی امن آسایش کنند و بنابراین کاروانسرارا بااستحکام ولوازم دفاع بنا میکردند تاهمینکه در بسته شد و دو سه تن در برجها و پشت بام به نگهبانی گمارده شدند خیال مردم از دستبرد دزدان وراهزنان آسوده باشد .

این کاروانسراها در آنزمان بنام (استا ــ تیم) نامیده میشد که معنای آن تیم توقف گاه یا محوطه‌ی ایستادن است ولفظ تیم هنوز درفارسی بشکل (تیمچه) برجاست وبکار میرود (۱)

بیژن پس ازدستورهای دفاعی که به نگاه بانان روی بام داد به صحن کاروانسرا آمده نایب وهمدست خود گشنسب (گوشن اسب) راطلبیده گفت: ــ هرگاه در آخوراسبان خوراك ریخته‌اند بهتراست که مشعل‌های میان کاروانسرا وتوی اسطبل خاموش شود وهیچگونه فروغی برجای نماندزیرا شاید این سواران که می آیند بااستاتیم کاری نداشته باشند وبی خیال ازما بگذرند اما هرگاه فروغ چراغی ببینند ناچار بدینسوی میگرایند .

دراثنای این گفتگوها آرام آرام صدای همهمه وکوفته شدن زمین به سم اسبها ازهوا شنیده میشد واندکی بعدسیاهی گروهی سوار در تاریکی شب مشخص گردید که بیرون کاروانسرا توقف کردند وآواز فرمانده آنان شنیده شد که بزبان سکائی درلهجه‌ی سکایان تورانی فرمان داد : بدرون استاتیم رفته سرکشی کنید اگر کسی آنجا هست گزارش دهید .

چند سوار تاخته ازپل گذشته دروازه راکه بسته یافتند کوبیدند بیژن خویشتن پشت دروازه آمده گفت : کیست که درمیکوبد این چنین بیگاه

(۱) لفظ استاتیم را هرودوت یونانی ضبط وروایت کرده است

شب ما بروی کسی در نخواهیم گشود .

یکی از سواران تورانی پرسید :شماچه کسانید؟! بیژن پاسخ داد: ما تنی چند پیله‌ورانیم که از بجنورد به‌سبزوار میرویم.

تورانی گفت : هر که هستید مارا باشما کاری نیست اما فرمانده ما میخواهد درون کاروانسرا را پژوهش شود زیرا فرمان خداوند افـراسیاب چنین است، چرا که ما باید گریختگانی را بدست آوریم وشاید که در این کاروانسرا از آنان کسی باشد .

بیژن به‌نرمی پاسخداد : (ای برادر ، خداوند افراسیاب را یزدان پاینده بدارد باکی نیست اگر شما میخواهید دراین تیم پژوهش کنید بمانید بامدادان که روزروشن میشود ما دروازه را خواهیم گشود وهرچه فرمان خداوند است شما انجام خواهید داد .)

سواران تورانی چون پاسخی نرم شنیدند باچهار نعل بجانب گروه تورانیان شتافته مطلب را گـزارش دادند . همینکه فرمانده تورانی نام پیله‌وران را شنید باخود یقین کرد که بازرگانان توانگر با مال فراوان در آن کاروانسرا افتاده‌اند و بیدرنك اسب تاخته به‌پشت دروازه آمد و فریاد کشید : شما کـه دربرابر فرمان خداوند افـراسیاب ایستادگی میکنید اینك دربگشائید وگرنه ما دروازه را خواهیم شکست و شما همگان را سرخواهیم برید .

بیژن بازهم به‌نرمی گفت : ای برادران ، به‌شکستن در و کشتار ما بینوایان نیازی نیست اما بدانید که ما شمارا نمی‌شناسیم و نمیدانیم که راهزنانید یا دزد بگیرانید هرگاه براستی شما فرمانبران خداوندافراسیاب هستید باید مارا که درز ینهار شمائیم رنجه نکنید و آزار ندهید بهتراست که فردا چون روزروشن شود هرگونه می پسندید بکار بندید زیرا گشودن دروازه دراین دل‌شب مارا نشاید .

سر کـرده تورانی باخشم فراوان فریاد زد:جوانان بتازید وهمت کنید تـا این دروازه رااز جای کنده سزای نافرمانی این یك‌مشت مردم‌دون وفرومایه را بکف دستشان بگذاریم .

دراین وقت سوران تورانی بجانب دروازه تاخته گروهی از اسب فرود آمده تبرزین‌های خودرا ازقاش زین برداشته برای شکستن‌در آماده گشتند و بیژن که چنان دید باهمراهان خود به پشت بام رفته فرمان داد

همگی تیرهارا درچله کمان نهاده هریك ازآنان تنی ازتورانیان راهدف ساخته منتظر فرمان باشند سپس خویشتن ازپشب جان‌پناه بالای دروازه سر برآورده گفت :

ـ ای سالار گرامی بهتر آنست که امشب مارا بحال خود بگذارید واینرا هم بدان که هرچند ما مردمی بیدست‌وپا باشیم چون پای جان بمیان آید به‌نگاهداری خود خواهیم کوشید .

اما سرکرده تورانی در پاسخ بیژن دشنامی چند گفته بـه سواران خود فرمانداد که‌دروازه رابکوبندوتورانیان باتبرزین‌های خودبه‌شکستن دروازه پرداختند در این وقت بیژن نیز فرمان تیر باران داد و همینکه غژاغژ زه و کمان شنیده شد وتیرها ازچله رهاگردید فریاد ناله وافغان ازگروه تورانی برخاست وهمگان چه زخم خورده وچه زخم نخورده پا بگریز نهادند وسرکرده نیز درحالیکه کف به‌لب‌آورده به زمین وزمان دشنام میداد خواست بدنبال آنـان ازحدود خطر دورتررفته طرح هجوم دیگری بریزد اما بیژن مهلتش نداد و خشتی‌ازکمر بیرون کشیده بجانب وی پرتاب کرد .

خشت سلاحی بود شبیه زوبین که شش‌پرتیز یعنی شش‌دم تیزداشت وگاهی بقدری پراثر بود که زره فولادین‌را دریده گوشت‌واستخوان‌حریف را شکافته ازجانب دیگر بیرون میآمد ـ خشتی کـه بیژن افکند بطوری ماهرانه بکاررفت که سرکرده بی آنکه بتواند فریادی بکشد درکنار پل برودرافتاد زیراخشت ازپشت گردن اوفرورفته از زیرحلقوم‌سر برآورده بود . هنگامیکه سرکرده افتاد چون صدائی ازاو شنیده نشد درآن شب تاریك همراهان بیژن گمان بردندکه اومکر وفریبی بـکارزده است اما همانزدم یکی‌از تورانیان که افتادن سرکرده را دیده بود جان‌فشانی‌نموده بسوی اودوید وچون جوی خون را ازگردن او روان دید فریاد برآورد یاران بشتابیدکه سالارگرامی ما ازکف رفت براثرفریاد سربازتورانی بـاردیگر تورانیان‌سواره وپیاده بجانب‌پل‌شتافتند وتنی‌چند ازآنان جسد بیجان سالارخودرا برداشته روی اسب انداخته ازنزدیکی پل‌دور شدند سپس‌تورانیان باردیگردورهم گردآمده بمشورت پرداختند ویکی‌ازآنان به‌آواز بلندگفت: میخواهیدچه بکنیدآیااین باغیرت تورانی راست‌میآید که دربرابرمشتی پیله‌ورنابکارسرکرده نامی خودرا ازدست بدهیم ونا ـ

مردانه‌رو بگریز نهیم؟! من یا باید کشته شوم و یا این نابکاران را همچون گوسفند درهمین‌شب سرازتن جدا کنم آخر شما صدسوار یدآیا صدسوار ازعهده‌این فرومایگان که‌ناچارده یا بیست کماندار بیشتر ندارند بر نمیآئید این سخنان باردیگرحس حمیت وغیرت تورانیان را بجوش‌آورد و یکی‌از آنان گفت :

ـ اکنون که چنین است بنه‌را ازاستران فرودآوریم ودبه‌های روغن چراغ رابرده روی دربریزیم وآنرا آتش بزنیم . این پیشنهاد را همگان پسندیدند ودبه‌های کوچك‌روغن را ازصندوقهائی که بارقاطرها بود بیرون کشیده باسنك‌آتش زنه مقداری غوآتش زدند آنگاه ده‌نفر ازآنان‌دبه‌های روغن وچوب‌های غورا درحالیکه میسوخت بدست گرفتند و بیست‌تن ازآنان‌سپرهای درازخودرا برسرروغن کشان گرفته بانظم و ترتیب‌بجانب پل آمدند درحالیکه رفیقان ایشان نیز تیرها را بچله کمان نهاده بدنبال آنان راهی بودند تااگر کسی‌از بالای بام کاروانسرا بار دیگر تیرباران کند بیدرنك هدف تیرش قراردهند . بیژن که چنان‌دید فرمان داد مشعل های میان قلعه واصطبل‌را که خاموش کرده بودند بادبه‌های روغن‌به‌پشت بام آوردند وبیست‌تن ازیاران خودرا امر کرد که هرکدام یکی‌ازگلوله های پشم وپنبه روغنی‌را که برای سوختن درمشعل‌آماده شده بود بدست بگیرند وهنگامیکه امرشد آن گلوله های روغنی را آتش زده برفرق تورانیان بریزند بدین قصد که یاآتش بجامه‌های تورانیان افتاده آنان‌را آتش بزند ویا دست‌کم اطراف پل ودروازه راروشن سازد تا ایرانیان بتوانند هدف‌های خود را خوبتر تشخیص دهند همینکه تورانیان نزدیك دروازه رسیدند بیژن فرمان‌آتش داد و بیست‌گلوله شعله‌ور ازبالا برفرق تورانیان فروافتاد ودامن‌ها وآستین های برخی آتش گرفت درآن اثنا دسته‌ئی ازایرانیان تیرباران کردند ودسته‌ئی خشت وزوبین بجانب خصم افکندند واین تدبیرچنان شوروغوغائی‌میانه تورانیان بپاساخت که همگی دست وپای خودراگم کرده بسیاری زخمدار میگریختند وتنی‌چند از بیم آتش میدویدند وبرخی که دبه‌های‌روغن را بدست داشتندآنها را بزمین افکنده خودرا بخندق می‌انداختند شایددرزیرپل ازتیر وزوبین خصم‌امان یابند . دراین‌حال‌قهقهه وخنده‌های بلند ازجوانان‌ایرانی برخاست ویکی ازآنان گفت : اینست زروسیم پیله‌وران ماکه بهره تورانیان میشود .

ازاین سخن نابهنگام گوئی تورانیان به‌حقیقت حال پی برده‌دانستند کسانیکه درکاروانسرا به جنك وستیز پرداخته‌اند جز بیژن وهمراهان وی نخواهندبود وچون باقی‌ماندگان صدسوار تورانی کشتگان وزخمی‌شدگان خودرا برداشته براسبهای خود نشسته عازم بازگشت شدند یکی ازآنان فریادکشید ای ایرانیان بدبخت مهلت شما تابامداد بیش نیست وهرگاه مانند مرغان‌هوا پروبال گشائیدازچنك صدگروه صدنفری که درهرسوی این‌دشت ودمن برای شکارشما پراکنده‌هستندجان بدر نخواهید برد.

چون بیژن فریادآن مرد تورانی راشنید روبه یاران نموده گفت :

ـ گوئی سروش آسمانی این سخنان را برزبان این تورانی نادان روان ساخت وگرنه چگونه مامی‌توانستیم بدانیم که افراسیاب صدگروه که هر گروهی صدسوار میباشد برای دستگیری ماگمارده است .

ناگهان ازمیان تاریکی پشت‌سر بیژن‌آوازی شنیده شدکه‌گفت :

ـ آری‌راست‌میگوید گرداگرد ما رادرجلگه‌ها وکوه ها سواران دشمن گرفته‌اند .

بیژن صدای تیرباز راشناخته‌گفت : ای‌عیار چالاك توکه ما را رهاکرده گریختی اکنون ازکجا بازپیدا شدی ؟!

تیرباز درحالیکه کمند خودراکه به‌کنگره‌های برج افکنده بود و ازحلقه‌های‌آن بالاآمده بود اینك برداشته تا میکرد گفت: چنین‌است راه ورسم دوستان وفادارکه هنگام رفاه وآسایش همدم ویارند و چون پیکار وستیزروی دهد پابه‌گریز گذارند .

جوانان ایرانی ازاین لطیفه سرائی تیربازعیار چالاك خودبه‌خنده افتادند وبازارشوخی ولطیفه گوئی گرم‌گشت.اما تیرباز ناگهان بخود چهره اندیشناك‌داده به‌بیژن اظهارنمود: آیا میخواهی امشب دراینجابمانی وفردا بامداددستگیرشوی؟!.

بیژن ازاین‌گفتار عیار بخودآمده دیدکه او راست می‌گوید زیرا هرگاه روز روشن بشود سواران تورانی ازهرجانب روبه این‌کاروانسرا خواهند تاخت و درافتادن معدودی از مردم او با هزاران سوار تورانی کاری خطرناك و دشوار خواهد بود از اینرو به تیرباز گفت : تو چه می‌گوئی‌چه بایدکرد؟!

تیرباز پاسخداد هم اکنون چون مالهای شما کمی‌آسوده شده‌اند

بهتر است که مشعلی بر بام کاروانسرا بیفروزیم تا هر کس از دور ببیند چنان پندارد که ما در اینجا هستیم آنگاه بیدرنگ رو به دری که زاب جادوگر در قلهٔ کوهی سر راه گرگان ساخته است روانه شویم زیرا زاب میتواند با دانش وافسون خود مارا از چنگال دشمن کینه توز برهاند زیرا هنگامی که مرا بجستجوی تو میفرستادند نامه‌ئی از خداوند منوچهر بمن دادند که بدست هکمتان (۱) زاب برسانم ومن نامه را بدو رسانیدم واو پس از خواندن نامه گفت:اینجا در باره‌ی سالار بیژن سفارش نوشته‌اند وما از هرگونه یاری و یاوری که بیژن بخواهد دریغ نخواهیم داشت.اکنون زمانی است که تو نیازمند یاوری و کمك زاب میباشی بگذار خود را بدو رسانیم تا ببینیم برای رهائی تو چه خواهد کرد.

پیشنهاد تیرباز را بیژن وهمراهانش پسندیدند وساعتی بعد بطوریکه او نقشه کشید دومشعل بر بام کاروانسرا افروختند سپس بنا بدستور عیار هوشیار سم اسبها را نمد پیچیدند تا صدا نکند و نیز رد آنها را نتوانند به آسانی یافت. آنگاه همگی پشت دروازه گرد آمدند و تیرباز کمند را بر کنگره‌ی سور محکم ساخته از بام بخندق فروشد و در آن سوی خندق چهارجانب کاروانسرا را با کنجکاوی جستجو کرد وچون دل آسا گشت که کسی در آن اطراف نیست به پشت دروازه شتافته گفت:روانه شوید. آنوقت دروازه را گشودند و بیژن باهمراهان کاروانسرا را ترك گفته بدنبال تیرباز راهی گشتند وباآنکه اسبها را تیزوتند میراندند هیچگاه از تیرباز که پیاده پیشاپیش میرفت نمیتوانستند جلو بیفتند - این سواران ساعتی در تاریکی میراندند بی آنکه بدانند در کجا هستند تا هنگامیکه به کوهسار سخت گذاری رسیدند وآنجا تیرباز دستور داد نمدها را از سم اسبها گشودند وسواران ردیف شده کوره راهی را گرفته گاهی پیاده وگاهی سواره رو به قله‌ی کوه بدنبال تیرباز بالا میرفتند وتازه شفق بامداد ازمشرق تابیده بود که وارد جنگل بزرگی شدند که درختانش پسته واوس بود (ورس) وچون هوا بدرستی روشن گشت گروه راهنوردان به کوخی رسیدند که زنی

هکمتان از لفظ (همك-دان-یه-نی‌ا-همه‌دان) تحریف شده و همه‌دان یعنی فیلسوف وحکیم وگمان میرود لغت حکیم بمعنای دانا که درزبان عرب ریشه ندارد از همین لفظ «هکمتان» گرفته شده وشهر همدان هم بمناسبت آنکه مرکز انجمن همه دانان بوده باحترام آنان بهمان اسم نامیده شده است

گنده پیر بردرگاه نی بافته‌اش ایستاده وتیرباز در برابر آن عفریته نماز برده گفت : خـاتون بزرك شاد باد ، اینان مهمانان هكمتان زاب‌ه‌پیباشند اگـر دستوری‌فرمائی. پیرزن نگاهی برسواران افکنده لبخندی زده پرسید:
ـ اینان چه کسانند ؟

تیرباز مج مج‌کنان پاسخداد : ایـنان ... اینان بازرگانان .... سوداگرانند !

پـیرزن گفت : ای نادان بیچاره ، مرا بگمان خود گنده پیری پنداشته با فریب وفسون سخن میگوئی ومسخره وافسوس (مسخرگی) میکنی مگرنه این جوان زیبا روی دلاور بیژن است و تو خود تیرباز نیرنك سازی؟!

تیرباز ازدر لودگی ومزاح درآمده به چاپلوسی گفت :

ـ ای‌خاتون بزرك ، بجانت سوگند که میخواستم تورا برسر گفتار بیاورم تااین جوانمردان گرامایه بدانندکه در دانش و بینش بی‌مانند و بیهمال هستی ؟

پیرزن بادست برسرتیرباز زده گفت :

ـ خاکت برسر که توعیار باشی ولاف چالاکی وهوشمندی بزنی و راهـی دورودراز بـه خراسان آئـی و نـتوانـی دستبردی عیارانه بکار برده‌تاج و کمرافراسیاب باشمشیر گرسیوزرا ربوده بدربارخداوندمنوچهر ارمغان ببری !

پیرزن بااین سخنان براه افتاد وروبه بیژن نموده گفت : فـرزند گرامی ، ازشما بخشایش میخواهم مرا بااین تیربازخرده حسابهای کهنه درمیانست شوخی‌های من بااونباید برشما گران آید .

خلاصه آنکه زن‌گنده پیر درکوره راه پرپیچ وخم جنگل مسافتی پیشاپیش سواران راه‌پیمود تابجائی رسیدندکه روبرو بشان خارها وشاخه هـای‌درختان باپیچ‌ها وعشقه‌ها درهم‌شده بود ودیواری استوارپدیدآورده بود البته راه‌گذارنداشت اما پیرزن جلو رفته شاخه را تـکانی داد وآن دیوارسبز جنبیـده از پیش‌رو بکنـاری رفت وبیژن وهمراهانش با حیرت دیدند در باچه‌ئی بزرك پیش‌روی‌آنها نمودارگشت ـ پیرزن به تیربازکه پشت‌سرش بودگفت بایدسواران پیاده شوند ویکان‌یکان اسبها رابدنبال خودکشیده دراین زمین باریك لب‌آب صف ببندند وخودش ایستاد تـا

آخرین سوار ازدربند گذشت آنگاه دوباره دیوارخس وخاشاك را بجای خود برگردانیدو پس از آنکه شصت گام کنار دریاچه پیش رفت وارد آب شد وبه تیرباز گفت: تودهانه‌ی اسب سالار بیژن رابگیر تااودنبال من باشد و همگی آرام وشمرده از پی یکدیگر درجائی که من قدم میگذارم قدم بگذارید زیرا اگر اندکی براست یاچپ پانهید درآب ژرف فرو خواهید رفت ــ بدین حالت پیرزن و بیژن وتیرباز و رفیقان بدنبال هم مسافت پانصد گز راه را دردریاچه پیمودند وبجائی قدم مینهادند که آب تا زانو بیشتر نمی‌رسید .

پس‌از عبوراز دریاچه وارد خندقی شدند که درسینه‌ی کوه بصورت مارپیچ کنده بودند ودرختان جنگل ازدوجانب آنرا میپوشانید بطوریکه ازدور دیده نمیشد ــ این خندق تــا نزدیك قله میرسید و بپایانش سنگی سفید رنك وعظیم بود و کودکی چوپان دراطراف سنك گوسفندمیچرانید وچون پیرزن اورادید گفت : ارشاك ، در را بــگشای که اینان مهمان خداوندگارند .

کودك نگاهی بسواران کرده پیش‌آمد ودرجانبی از آن لخته‌سنك پایش رافشرد که ناگهان سنك باآن بزرگی ازجای جنبیده به یکسورفت ودروازه‌ئی ازچوب شمشاد کــه رویش را باآهن زرهپوش کرده بودند نمودار گشت .

بیژن با حیرت وشگفتی از پیرزن پرسیــد : آیا این سنك میانش تهی است ؟

پیرزن‌خنده کنان‌پاسخ‌داد. هرگز!..این‌سنك‌صدخرتاب(خروار)(۱) بیشتروزن دارد ودویست مرد نمیتوانند آنرا بلند کنند اما دراینجا فند و فسون هکمتان بزرگوار ما چنانکه می بینی آنرا بازیچه‌ئی برای کودکان ساخته است !

همینکه سنك جابجا شد صدای مهیبی برخاست گوئی صد ناقوس یکباره طنین افکن گــردیدند وهماندم مردی بلنداندام وتنومند که غرق آهن‌وفولاد بود پشت در نمودار شد نگاهی به‌پیرزن انداخت وباگوشه‌ی چشم اشارتی کرد که پیرزن نیزهمانگونه پاسخ‌داد وآن‌مردبی‌آنکه‌سخنی

(۱) خرتاب‌را هرودوت یونانی‌ضبط کرده ولفظ خرتاب همان‌خروار‌است یعنی ازحیث معنی یکیست .

برزبان آورد دروازه را گشود و پیرزن با بیژن و همراهان بدرون دهلیز رفتند که با نهایت زیبائی دردل کوه کنده شده بود ودر واقع غاری بود باچوخت (سقف) بلندو پهنائی که چهارسوار آسوده کنارهم میتوانستند در آنجا اسب برانند ـ این غار هر پنجاه گز به چهارسوئی میرسید وچهارراهها بقدری شبیه یکدیگر بود که البته مرد نابلد و بی راهنما بزودی راهرا گم میکرد وروشنائی غارازچراغهائی بود پرفروغ که مانند ستاره به مسافت پنج گز به پنج گزروی چوخت غار توی سنگ جا داده بودند اما درچراغ های مزبور اثری ازروغن وفتیله پیدا نبود و نیز بوی روغن ودود در غار هیچ نبود ـ بیژن وهمراهان پس از گذشتن ازچندین چهارسو به چهارسوی بزرگتری رسیدند که صداهای هول انگیز ودائمی درآن پیچیده بود و گوئی سیل عظیمی روانست ولی آوای کوبش و پرش آن بنظم و ترتیب برمیخیزد یاآنکه صدها مرد آهنگر باهم دمبدم پتکهای سنگین برسندان میکوبند وآن همهمه بقدری گوش را آزارمیداد که بیژن ورفیقان گوشهای خودرا گرفتندو پس از آنکه ازچهارسوی بزرك گذشتند صداها بتدریج کمتر میشد وراه عبورآنان سربالا میرفت تا به دروازه ئی مثل دروازه ی نخست رسیدند وازآن گذشته به صحن باغی زیبا وباصفا رسیدند وچون آخرین سوار بااسب خود ازغار به صحن باغ واردشد لاخه سنگی بسیار ناهموار وکلان جنبیده دهانه ی غاررا بصورتی پوشانید که گوئی اصلاچنان دهلیزی درآن نقطه وجود نداشته است .

هنگامیکه بیژن به صحن باغ رسید تنی چند از آخورمهتران وخدمت ـ گزاران پیش آمده اسبهارا گرفته به اسطبل بردند ومردی با جامه های فاخر پیش آمده اززبان هکمتان زاب به بیژن ومهمانان درود گفت وآنان را بجانب کاخی باشکوه رهنمائی کرد وچون به جلوخوان عمارت رسیدند پیرمردی باموی سپید و چهره ئی روحانی که فردانش وفروغ بینش از پیشانی بلندش میتابید ازپلکان نمودار گشت که به پیشواز بیژن می آمدو وچون نزدیك رسید گفت :

ـ فرزند ، باهمراهان خوش آمدید ، بانیکی وفرهی ، اینجاخانه ئی است ازخودشما ، سپاس یزدان راکه ازدشمن کینه توزرستید ، دیگردل آسا وخوش باشید زیرا ناخن بدخواه هرگز بدامان شما بند نخواهد شد ، بفرمائید ، بدرون روید .

از نشانه‌های صورت و لباده سفیدی که سجاف زری داشت بیژن دانست که این هکمتان زاب میباشد زیرا گروه دانشمندان و حکیمانی که انجمن همکداتی را در شهر همدان تشکیل میدادند دارای جبه‌ئی سفید باسجاف زربفت بودند بیژن بنابرآئین دیرین ایرانیان بحضور دانشمند نماز برد واو را با کلماتی پر از احترام و تعظیم بستود سپس زاب به پیشکار خود فرمان داد مهمانان را بگرمابه برده اسباب آسایش آنان را فراهم سازد ·

بیژن و همراهان در آن روز پس از شستشو و صرف ناهار آسوده غنودند زیرا تیرباز به آنان سفارش نمود که البته راحت بخوابید چرا که شب ممکن است بار دیگر از قلعه زاب حکیم بجانب گرگان و مازندران رهسپار گردند .

شب که برسر دست در آمد بیژن دید که تمامی طالارها و اطاقهای کاخ حکیم زاب باچراغهائی پر نور که مانند آفتاب میتابد و روشنائی آن شباهتی بماهتاب دارد روشن است و هنگامیکه برای صرف شام به شبستان بزرك میرفت از تیرباز پرسید :

ـ آیا تو میدانی چراغهائیکه در غار زیرزمینی روشن بود و این چراغها که در کاخ میتابد چرا چنین پرتوپاش است ؟ تیرباز پاسخداد :

ـ بجان تو ای سالار گرامی که منهم از این راز درشگفتم اما چون از زن گنده پیر پرسیدم تنها گفت: اینها که میبینی از فردانش خداوندگار ماست .

حکیم زاب خویشتن هنگام صرف شام حضور نیافت زیرا حکیم مانند دیگر همکاران خود از طایفه مغ بود و مغان برحسب آئین دیرین با مهمانی که از طایفه مغ نباشد غذا نمیخورند . (۱)

بعد از صرف شام حکیم زاب نزد بیژن آمده زرمهر و تیرباز را نیز فراخوانده گفت: چشم و گوش‌های من که در سراسر خاك خراسان پراکنده‌اند همه روزه گزارش کارها را بمن میرسانند اینك من چنین میاندیشم که افراسیاب برای دستگیری شما یکدم آرام ندارد و برادر خود گرسیوز که برادر دوی بزرك تورانیان پادگان سبزوار فرمانده میباشد در این زمینه سفارشی سخت کرده است و او نیز صد دسته هر دسته صد سوار بدنبال شما فرستاده است البته تورانیان باراهنمائی ردزن‌های هوشیار خود تا جنگل پیرامون ما ردشما را پیدا میکنند و هرچند هرگز نخواهند توانست از کنار دریاچه‌ئی

---

(۱) مسعودی در آداب مغان چنین میگوید

که شما گذشتید باین سوی نشانی از شما بیابند جز آنکه البته گرداگرد کوهسار وجنگل ودژ مارا زیردیده بانی خود میگیرند وشاید هرگاه ما دیرتر بجنبیم تا دوسه روزدیگر به آسانی نتوانید راه خود راپیش گیرید ازاینرو بهترچنانست که هم اکنون بسیج کرده ازجاده ئی کـه رهنمای من بشما خواهدنمود روانه شوید وآسوده باشید زیرا من نیروئی همراه‌شما میفرستم که هرگاه دشمن ازدنبال آید چشمش شمارا نخواهد دید وچون هنوز تورانیان به‌خاکهای پیش روی شما نرسیده‌اند ناگزیر از آن سو دررفاه هستید .

بیژن دست حکیم زاب‌را باادب بوسه داد ومهربانی وکـمك ویرا سپاسگزارد ودمی بعد سواران اوهمراه تیرباز و چهارمرد از شاگردان دانشمند حکیم زاب باغ باصفای‌کاخ را تـرك گفته وارد غاری شدندکـه مانند غارپیشین ساخته شده بود اما درجانب دیگر کوهسار و بسمت باختر میرفت هنوزشب‌به نیمه نرسیده بودکه بیژن وهمراهان ازدهانه پائین‌غار بیرون‌آمده‌درجنگلی تیره‌وتار راه‌پیما شدند درحالیکه سه‌تن‌ازشاگردان زاب بااسبانی عجیب و مرموزکه دارای سیم‌هاوچرخ و پرهای‌گوناگون بود بدنبال‌آنان میآمدند و یکی‌ازشاگردان کـه عنوان راهنمائی داشت پیشاپیش میرفت . این مسافران تمام شب را پیاده میرفتند و چون سپیده دمیدوهوا روشن‌شد باشادمانی خود را بکنارجنگل یافتند درحالیکه‌جلگه ورودگرگان پیش‌روی ایشان بود . بیژن ازیکی‌از دنباله دارانکه برسه شاگرد دیگرزاب سروری، داشت پرسید :

ـ ای استادگرامی آیا تورانیان هنوز به این جنگل نرسیده‌اند ؟!
دانشمند مزبورخندیده پاسخداد :

ـ چگونه نرسیده‌اند و حال آنکه آنان دیشب مدتی پشت‌سر ما میآمدند زیراهمهمه وصدای‌پای‌اسبان شمارا میشنیدندولی آنهانمیتوانستند مارا ببینند زیرا این‌تنوره که دردست من‌است (اشاره بماشین‌مزبورنمود) تنوره اکوان‌دیواست وازاین تنوره نیروئی برمیخیزدکه همچون‌دیواری جلودیدگان دشمن راپرده میکشد اگرمیخواهی بدانی اینك بنگرـ آنگاه دانشمندکلیدی راکه درکنار تنوره بود پیچانید وبه بیژن گفت: میخواهم این دجله ورودگرگان را نبینی.بیژن با شگفتی و حیرت هرچه برجانب

جلگه نگاه میکرد جنگل ودرخت میدید واثری ازجلگه و رودخانه پیدا نبود سپس استاد باردیگر کلیدرا پیچانید وجلگه ورودخانه نمودار گشت سالارجوان بر آن دانائی و توانائی آفرین گفته بخاك افتاد وزمین را بوسه داده هرمزد یکتارا سپاسگزاری نمود که چنین دانشمندانی بهایرانزمین بخشیده است .

پس از آنکه سواران ایرانی از حدود بیم وخطر گذشتند و وارد خاك‌های گرگان شدند شاگردان حکیم زاب با بیژن وداع کرده به (زاب ـ دژ) برگشتند واین زاب‌دژ همان لفظی است که در زبان عامه بتدریج(زودژ) ودردوران ما (زیدر) تلفظ میشود وقهوه‌خانه‌ی زیدر کنار جاده خراسان هم‌اکنون مشهوراست و جای باصفائی میباشد اما البته از این قهوه‌خانه تاجای دژقدیم مسافت بسیار است وازآن جنگل‌ها وآبها هم اثری باقی نیست .

بعداز ورود به خاك‌های گرگان ومازندران بیژن میکوشید درهیچ نقطه درنك نکند وهرچه زودتر خودرا بدربارشاهی برساند وتاهنگامی که به دماوند نزدیك شدند در هیچ کجا بدرون شهرها و قلعه‌ها نمیرفت مبادا دوچار مهمانی وتشریفات گرانمایگان وبزرگان آن حدود شود اما چون سالارنامبرده وهمراهانش ازکوشش وجنبش دائمی سخت فرسوده وخسته شده برفتن گرمابه وپاکیزگی نیازمند بودند بنا برپیشنهاد تیرباز تصمیم گرفتند که یکشبانه‌روزدر شهردماوند بمانند وآسایشی‌حاصل کنند ازاینرو به فرماندار دماوند خبر فرستادندکه برای ورود بشهر پروانه بدهد ـ همینکه فرماندار و بزرگان دماوند از ورود بیژن آگاه گشتند گروهی به پیشواز وی شتافتند و سالاروهمراهان‌اورادرنهایت‌شکوه و حرمت بشهردرآوردند ـ درآن‌دم که موکب بیژن ازدروازه بشهر درون میرفت ناگهان چشمش به چهره‌ئی آشنا افتادکه با دست و سر بسوی او اشاره مینمود وچون بادقت نگریست استاد بابلی را دیدکه با جامه‌های ژنده‌وصورتی اندوهبارنگران‌اوست ـ بیژن باور نمیکردکه این شخص همان‌رامشگری‌باشدکه‌دردستگاه بانومنیژه بود وبرای اوپیغام گرگین‌را ازشهرطوس بباغ منیژه رسانید ازاینرو زرمهر راکه پشت سرش اسب میراند پیش خوانده استادرا بدونموده گفت : آیاآن مردرا میشناسی ؟ زرمهر باشگفتی فریاد زد : آه ! آه ! مگراین مردرا میتوان نشناخت

این همان کسیست که در آن دل شب بشهر طوس رفت وروز دیگر با پیغام گرگین بباغ برگشت آیا اینجا چه میکند؟ بیژن به زرمهر فرمان داد ازموکب جداشود واستاد بابلی‌را باخودگرفته به‌ارك فرماندار بیاورد. ساعتی بعد استاد بابلی بازرمهر به ارك حکومتی رسیدند وچون بیژن به گرمابه رفته بود دستورداد آنها نیز به گرمابه درآیند ـ وقتی استاد بابلی بازرمهر لخت شده بدرون گرمابه رفتند بیژن را دیدند دریکی ازصفه‌های حمام کنار حوضی که آب سردچشمه در آن روان بود دیدند چند لومبك پهلوی هم جاداده‌اند ولومبك تخته‌ئی بود ازچوب نرم (چوب پنبه) که در حمام‌ها برای نشستن و خوابیدن مشتری بکارمیرفت وروی آن لنك های رنگارنك میکشیدند بیژن وتیربازهرکدام روی یك لومبك نشسته بودند ودواستاد دلاك آنها راکیسه میکشیدند ـ زرمهر وضیمران بنابر اشارهٔ بیژن روی لومبك‌های خالی نشستند و آبگیر پیاپی از آخوره آب گرم آورده روی شانه وسروتن آنها ریخت ـ درآنزمان خزانه‌های آب گرم درنداشت ویك آخوره جلوخزینه میساختند که ته آن به خزینه سوراخ داشت وآب خزینه در هرسطحی بودآب آخوره نیزدرهمان سطح بود ـ چون کسی به گرمابه میرفت بایدازآخوره آب بردارد وخودرا بشوید وتعارف آب‌حمام ازآن‌زمان ضرب‌المثل شد زیرا همیشه کسانیکه سن‌شان کمتر بود ازآخوره آب برداشته بشانه‌های بزرگتران میریختند ـ گرمابه‌های ایران تااول عهد قاجاریه بهمان صورت بـود امادرصدو پنجاه سال‌اخیر بحکم برخی ازمدعیان روحانیت‌درهای خزانه‌ها باز شد ومردم بدرون آب گرم رفته موجب کثافت آب وتولید امراض برای خود و عموم گشتند ـ هنوز دربسیاری ازشهرهای افغانستان وپنجاب خزانه‌ها درندارد و برسم قدیم باید ازآخوره آب برداشته خودرا بشویند.

باری، همینکه بیژن ازاحوال ضیمران وچگونگی آمدنش به‌دماوند پرسید بیچاره مردبابلی بی‌اختیار بنای گریه راگذارد وسیل‌اشك ازدیده فرور یخته گفت:

ـ ای سالارگرامی، ازمن چه میپرسی که سرمایه‌ی زندگانی و نیکبختی خودرا در راه خدمتگزاری بیانویم وبشما ازکف دادم ـ بیژن سراسیمه شده پرسید: چه میگوئی؟! حرف بزن وداستانت رابگوی وازدیباچه گفتن وشاخ‌وبرك ساختن دست بردارکه مرادل میطپد و باید بدانم که

بر تو چه گذشته است؟

ضیمران چنین داستان نمود :

ـ هنگامیکه شما بدینسوی روانه شدید بانو منیژه کسانی را فرستاد تا هرخبری دردربارهست بدو گزارش دهند وفرستادگان پیاپی ازخبرهای آنجا میفرستادند تافردای روزیکه شما روانه گشتید شامگاهان گزارش رسیدکه افراسیاب به برادرخود گرسیوز فرمان داده است سالار بیژن و همراهانش راهر کجاباشند زنده یامرده بدست آورد . چون این خبر رسید خداوندگارم سخت پریشان شد ومـرا پیش خوانده انگشتری خویش را که هر کس آنرا به سربازان تورانی نشان دهد همگان گوش بفرمان او میشدند بمن سپرده فرمود توباید براه پارتیا نروی زیرا هر بیم وخطری که هست ازخاك پارتیا بدانسوتر خواهد بود ازاینرو براه سبزوار میروی که ناگزیر در آن سرزمین ها سالار بیژن دوچار سواران عمو م گرسیوز خواهد شد . توباید هشیارباشی و بدانی که هرگاه بیژن بدست گرسیوز خودش افتاده باشد این انگشتری در آنجا سودی نخواهد داشت بلکه زیان میرساند اماهرگاه سواران وافسران گرسیوز باشند تواین نگین را نشان میدهی وبیژن وهمراهانش را ازچنك آنان رهانیده خودنیز باآنان رفته ازحدود خطرخویش را میرهانید ـ من که پایان کاررا در آن دم از پیش دیده میدانستم که دیگرمن نخواهم توانست بخاك خراسان برگردم بخداوندگار گفتم: پس دستوری فرمای تا دوشیزه لالارا باخود همراه ببرم زیراا گر نگهبانان وپاسبانان زنی همراه من ببینند گمان بد دربارهام نبرده هردم جلوم را نمیگیرند و بهتان دزدی وراهزنی بمن نخواهد چسبید ـ خداوندگار مهربانم قاه قاه خندیده فرمود :

ـ باکی نیست ما دوشیزه لالارا بتوبخشیدیم اورا هم با خود ببر امید است که چون سالار بیژن روزی بتواند بدیدارمن آید شما هردو همدم من نیز دررکابش باشید .

سخن کوتاه کنم من ولالا براشتر بادی که زین دوپشته دارد نشسته آغاز شب ازباغ بیرون تاخته تافردا نیمروزخودرا بخاك سبزوار رسانیدیم وچون هوا گرم وماخسته شده بودیم درکاروانسرائی فرودآمدیم اماهنوز به دهلیز کاروانسرا پانهاده بودیم که یکدسته تورانی گرد ما راگرفتند ومردی که سرورویش درترك فولادین پوشانیده شده بود پیشاپیش آنان

بود واودستش راروی شانهٔ من نهاده گفت :
- استادضیمران ، اوغور باشد کجامیروی ؟ من بی آنکه وی را بشناسم گفتم : شمارا نیزاوغور باشد واخترفروشکوه راهنمای شما باد من به سبزوارمیروم- مرد پرسید:مگر خدمت بانومنیژه راترك گفته ئی ؟ گفتم: هرگز ! گفت :
- پس بفرمان اورهسپار شده ئی ؟ گفتم : آری پرسید: این دخترك راکجا میبری ؟ من ندانستم چه پاسخ دهم گفتم:این دوشیزه از کنیزان خداوندگارمنیژه است وبخدمت عم گرامش سالار بزرك گرسیوز فرستاده است گویا نامه وپیامی دارد .آن مرد راسخن من سخت خوش آمد وقاه قاه خندیده گفت : مهربانی برادرزاده ی من پایدارباد و یزدانش پاداش بخشد ماهم اکنون درپی کاری میرویم که ناگزیر باید چالاکی و شتاب بکار بریم شمارا بشهرسبزوار میفرستم که درکاخ من باشید تابیایم وبنگرم که بانوی گرامی برادرزاده ام چه خواسته وبه چه چیز فرمان داده تا کامش برآورم - مردی که این سخنان را گفت از نزد من قدمی دورتر رفته اسبی راکه دست جلودارش بود سوارشده وروبه افسری که دنبالش میرفت نموده گفت:توباچهار سوار همراه استاد ضیمران و این خاتون به کاخ ما رفته اینان رابفرمانده ونگهبانان کاخ میسپاری که مهمانداری کند وخودبا شتاب بدنبال ماهمی آئی .

درآنهنگام تازه من پی بردم که باید این مرد گرسیوز برادرافراسیاب باشد وتارفتم چیزی بگویم اوهی براسب زده ازکاروانسرا دورشدناچار ما باآن افسروچهارسوار بشهرسبزوار رفته درکاخ گرسیوز فرودآمدیم ومن پیوسته می اندیشیدم که چگونه ازاین بند خودرا برهانم تاشب رسید ومن که درهرسوی کاخ وباغ وسراها قدم میزدم ونزد خود نقشه میریختم ناگهان دوسواررا دیدم که باتاخت ازدرگاه بزرك کاخ بدرون آمدند و چون نزدیك من رسیدند هردو پیاده شدند واز من پرسیدند:فرمانده نگهبانان کجاست ؟ ازآنجا که دل من ازدیدارآنها بلرزه درآمده بود با خود گفتم: آمدن این سواران شاید بکارما بستگی داشته باشد ازاینرو پاسخ دادم:هم اکنون فرمانده خودش اینجا می آید اما شما بگوئید از نزد خداوندگار کی روانه شده اید که چنین دیروقت اینجا رسیدید؟ سواران درتاریکی درست مرا نمی دیدند ویکی ازآنها بگمان آنکه من نیزازافسران

کاخ هستم گفت :

ـ امروز که مادر رکاب خداوندگار شهزاده گرسیوز میراندیم پیکی از دربار رسید و نمیدانم چه چیزهائی به‌خداوندگار گفت اما همین اندازه دانستم که گویا یکی از بندگان شهزاده منیژه کنیزی را باخود یار کرده از باغ گریخته است ومیباید آن هردو دستگیر شوند از شگفتی‌های روزگار اینست که آن هردو گریزپا درراه دوچار ما شدند وخداوندگار آنان را بنوکران خودسپرد که درهمین کاخ مهمان باشند اینك فـرمان داده است هردو بازداشت و بشهرطوس فرستاده‌شوند ـ سخنان این پیك گوئی آسمان را برسرمن فرود آورد و بیدرنك گفتم: اگرچنین است همینجا باش تا من باشتاب رفته فرمانده نگهبانان رایافته نزدتو بیاورم که‌همین‌دم آن دو نابکار را دست بسته روانه کنند ـ این بگفتم وسراسیمه بسوی شترخوانی رفتم که اشتر بادی مرا آنجا بخوراك بسته بودند از بدبختی شترخوان گرسیوز پهلوی اسطبل اسبان ساخته شده بود وحال آنکه شترخوان باید دور از اسطبل باشد تا اسب‌ها که از بوی گند شتر گریزانند دررنج نباشند وبادبوی شتر را به‌اسطبل نبرد سخن کوتاه کنم همینکه خواستم ازدرگاه اسطبل بسوی شترخوان بگذرم یکی‌ازآخورمهتران پرگوی‌پرآز، بدنبال من‌افتاد ودر آندم که دل من چون‌دیك میجوشید آن هرزه درای پتیاره میگفت: ای استاد بدانکه‌هرچند من‌مهتراسب‌هایم‌اما شترنازنین‌تورا همچون‌فرزندانم دوست گرفتم وپیوسته آنرا تروخشك میکنم وهردم ازاسطبل به‌شترخوان رفته برایش نواله میبرم وچنین وچنان میکنم باری ، چون دیدم آن‌نابکار دست بردار نیست مشتی‌خاکه زرکه درکیسه داشتم بکفش ریخته گریبانم را رها ساخته بشترخوان رفتم وبراشتر پریده‌ازهمراه گرفتن یگانه‌مایه‌ی امید وزندگانی‌خود چشم پوشیدم‌ولالای بینوا را درچنك دشمن رها کرده گریختم وچون اندکی ازسبزوار دورشدم پنداشتی جهان درچشمم پراز ماروافعی‌شده واهریمنان ودیوان در آن‌تاریکی‌ازچهارسمت مرامیکوبند و شکنجه میدهند بی پروا میراندم وباز بیخردانه مهار شتررا پیچانیده بسوی سبزوار برمیگشتم تامگر خودرا به لالای نازنین برسانم اما باز هوشم بسرمی آمد وآشکارا میدیدم که‌دردست تورانیان گرفتارم وباتازیانه وغلاف شمشیر به‌پشتم کوفته پیاده بشهرطوسم میرانندازاینرو باز،رو براه گرگان‌مینهادم وتابامدادکارمن همین رفتن وبازگشتن‌بود. همینکه آفتاب

ازکوهساران خاورسر برزد من خودرا درنزدیکی قلعه‌ی الهاك دیو یافتم واندوهناك شدم که چرا درتاریکی شب ازآن مرزوبوم هراس انگیز رد نشده‌ام ودرهمین آه وافسوس بودم که ناگاه دومرد راهزن ازپشت‌سنگی بیرون جسته مهار شترم راگرفتند وتا بخود بجنبم مرا پیاده کرده لختم کردند من‌آغازگریه‌وزاری نموده گفتم: ای‌برادران هرچه از من‌گرفتید شما را رواباشد اماهرگاه بسخنم گوش فرادارید سه‌برابر این اشترواین رخت و توشه بشما میرسانم وبه هرمزد یکتا سوگند میخورم که راست میگویم . راهزنان چون‌ازلهجه وچهره وسبك گفتارم‌دانستند که دروغ‌گو نیستم مرابرداشته به‌غاری بردند که درآن نزدیکی آرامگاه ایشان بودو من سرگذشت خودرا ازسرتابن بدرستی برای‌آنان گفتم ودیدم هردوتن را دل برمن سوخت درآنهنگام یکی که از دیگری کلانتر بود بهمکارش گفت: گمان‌دارم یزدان برای ما دادرسی فرستاده باشد ودورنیست که با میانجیگری ویاری این‌مرد برادران ما اززندان الهاك دیو رهائی یابند زیرا شاید بتواند ازخداوندان وبزرگان سفارشنامه‌ئی به الهاك دیو در باره‌ی مابگیرد وکارها بکام ماگردد! من گفتم :

ـ البته بیگمان چنین است وهرخدمتی ازاینگونه که گفتید از دست من برمی آید .

باری پس‌ازگفتگوی‌بسیار باآن دومرد پیمان نهادم که مرا بااشتر خودم ازراه گرگان به موکب شما برسانند وپاداش آنها یك کیسه قرص نقره باشد ونیزاشترورختهایم را بها بگیرند وپس بدهند ـ راهزنان آنروزرا درغارگذرانیدند‌مبادا تورانیان بجستجوی من دربیابانهاپراکنده باشند وچون شب برسردست درآمد دواشتربادی ازخود با اشترمن همراه ساخته روانه شدیم وچون از نزدیکی قلعه الهاك دیو میگذشتیم مرا بیاد آمد که درزمان کودکی مادرم دوافسون بمن‌آموخت یکی‌ازآنها این‌بود که هرگاه به‌آئین خود گفته شود هربندی وهردری گشوده میگردد زیرا مادرم که خدابانش بیامرزند مانند بیشترزنان بابلی افسون وجادو رانیك میدانست ـ همینکه آنرا بیادآوردم ازراهزنان پرسیدم: آیا زندانیان شما درکجاهستند؟ گفتند دربرجی که بیرون‌قلعه میباشد وهیچکس‌هم درآنجا نگاهبانی نمیکند اما مردم میگویندآن برج طلسم است وبدرون رفتن یا بیرون شدن ازآن برج جزبراهی که الهاك دیو وگماشتگان راز دارش

بلد هستند دشوار است .

دراینهنگام تیر بازعیار بمیان گفتارضیمران دویده گفت :

ـ بیگمان تورا خودخواهی گـریبانگیر شده خواستی باالهاك دیو همسر وهمتاشوی ؟!

ضیمران باانده و پشیمانی اظهارداشت :

ـ آری ، بخدایان سوگند ، درست وراست گفتی ، من باخودگفتم جای آنست که دراینجا افسون را بیازمایم وهرگاه کامیاب شدم باردیگر باز به سبزوار برگردم ولالای نازنین را با نیروی افسون ازچنك تورانیان برهانم وبااین اندیشه تایکصدگام به برج نزدیك رفته افسون رابکاربردم که ناگهان ازدور صدای غلطیدن پاشنه‌های درآهنین بـرج را شنیدم و آواز مردی چند بگوش رسید که پیدا بود یکدیگررا برای بیرون آمدن ازبرج صدا میکنندوچون راهزنان آن آوازهارا شنیدند باشور وشادمانی فریاد زدند این صدای برادران خودمان است و باشتاب پیش‌تررانده‌ند من نیز باآنها همراهی نمودم اماهنوز به پنجاه قدمی برج نرسیده بودم که همهمه وآشوبی برخاست وگوئی جرس‌ها وناقوس‌های جهان یکجانواخته شده سپس چنان مینمود که کوهی بزرك فروریخت وکاخی بلند واژگون گشت ودریکدم آنهمه گورگور وطراق‌طراق پایان یافت ومن که دانستم هم اکنون درطلسم افتاده یاخواهم افتاد و دیگر راه گریز نخواهم داشت افسون دوم‌را بیادآوردم که مادرم بمن آموخت وسفارش کرد جزهنگام خطر وزمانی که بیم‌جان باشدآنـرا بکارنبرم که زیان بزرك میرساند و دستورآن چنین‌است که باید چشم برهم‌نهاد وهم دردل وهم به‌زبان‌آورد «که میخواهم ازاینجا به فلان‌جای برسم» مادرم پی‌درپی بمن میسپرد که مبادا سخنی غلط بگوئی که به‌بهای جانت تمام میشود امامن درآنهنگام ازبیم طلسم وازبیم آنـکه بچنك الهاك دیوافتم واو کـه خواهد دانست سرمایه‌ی آشوب وگشودن درها و بندها من بوده‌ام بدلخواه خود سزایم را بدهد .

باخودانديشيدم که همدان را نیت کنم زیرا درآنجا میتوانم گزارش کار سالار بیژن را بدربار شهریار برسانم اما ازسراسیمگی و پریشانی نام همدان را فراموش کرده بودم و تنها لغت نهاوند بیادم آمد که گفتم بدنیست بپایتخت نزدیك است ازاینرو دیده برهم نهاده افسون را

بکار برده برزبان چنین گذرانیدم :

« ای نیروی این افسون شاه تنگلی مرابه دماوند برسان! »

نمیدانم چه شد که بجای نهاوند دماوند برزبانم آمد - بدتر از این آنکه مادرم سپرده بود مبادا راههای دور را نیت کنی که رنج و آسیب فراوان بتومیرسد .

خدایان بهل ومردوخ ویرا بیامرزند که هرچه گفت راست گفت . همینکه نیت کردم ودومین بخش افسون را خواندم ناگاه دیدم گردبادی مرا از پشت شتر بهوا برداشت وچنان تندوسخت بود که چشمانم را رویهم فشرده هردو گوش را بدست پوشانیدم اما وزش باد چنان سرد و دشوار بود که گفتی هم اکنون جز تنی افسرده ویخزده از من بجا نمی ماند اما در گیرا گیر پیکاری که میان مرك با زندگانی من درکار بود خودرا روی زمین یافتم و بیچاره وار بخاك درغلطیده بیهوش شدم . بامدادان هنگام برآمدن آفتاب چشم گشوده گروهی مردم را برسرخود دیدم وچون برخاستم وپرسیدم که اینجا کجاست مردم باشگفتی گفتند: چگونه نمیدانی که اینجا دماوند است .منکه درست نگریستم دانستم که پشت دروازه ، سرپل نزدیك خندق بزمین فرودآمده ام و درحالیکه بکارخرد میاندیشیدم و سرگردان میگشتم ودیك چکنم وچه نکنم را براجاق دل آتشین خود بار کرده بودم ناگهان دیدم در مردم سروصدائی هست وگروهی ازشهر سواره بیرون میروندواز گفتگوی مردم نام بیژن وموکب بیژن را شنیدم وچون پرسیدم دانستم که درست شنیده ام سپاس یزدان راکه بکام دل رسیدم .

بیژن از این داستان سخت به حیرت افتاد و چون دیدگان ضیمران بابلی پیوسته اشك ریز بود وآه های سوزان پیاپی از سینه اش برمیآمد بیژن را دل بروی بسوخت وروی به تیرباز عیار نموده گفت :

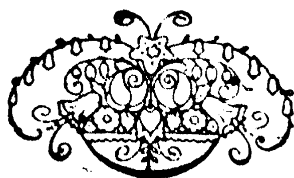
- استاد کاردان ما اکنون درکاراین دوست گرامی که در راه خدمت وبرای رهائی ما ازچنگال دشمن، همدم نازنینش را ازدست داده است چه میتوانی کرد؟! آیا برای یاری وکمك کاری او تدبیری بکارمیتوان برد؟! تیرباز پاسخداد :

- بجان سالار مهربان سوگند که همبندم بکاراو میاندیشیدم اگر راستش رابخواهی دراین سفرمن شکردی (شاهکرد) نزده ام ودستبردی بکار نیاورده ام که سزاوار نام ونشان عیاران دربار شهریار باشد هرگاه

اکنون تودستوری دهی ورخصت فرمائی ازهمین‌جا من‌رکاب عزیزت را ترك گفته بدنبال دلبردلفریب استاد بابلی خواهم‌شتافت واگر آن گمشده نازنین را بدست آوردم ودل‌ودماغی داشتم شاید‌سری‌هم به‌الهاك دیوزده اورا ناگزیر‌سازم که آن جوانمرداں راهزن‌را از زندان خود رها سازد و آنان‌را که گمان میبرم‌مردانی باشند سزاوارمیدان‌پیکار،همگروه بخدمتت خواهم‌آورد تادرجرگه دلاوران لشکر و یژه سالار درعرصه‌کارزار خود نمائی کنند. بیژن بمیان سخن تیرباز‌دویده گفت :

ـ راست میگوئی‌دریغ است که چنان مردانی از تنگدستی‌و بینوائی دزد وراهزن شوند و برای کشورخویش جان‌سپاری ننمایند .

بنابراین قرارداد بعدازآنکه یاران ازگرمابه بیرون رفتند تیرباز دست بیژن را بوسیده ازموکب وی جداگشت وروزدیگرسالار نامبرده باسواران خود ضیمران رانیز همراه‌گرفته بجانب همدان‌شتافت.



بند ششم - دربارگاه منوچهر

هنگامیکه بیژن به شهر همدان نزدیك شد خبر یافت که پادشاه منوچهر بعد از برافکندن فتنه و آشوب سکاهای تورانی و پس از اطمینان از امنیت کشور بار دیگر باهمه بزرگان و سرداران و لشکریان ایرانی از پایتخت بجانب عراق تاخته اکنون در نزدیکی نینوا بـا آشوریان مشغول جنك و پیکار است .

با آنکه بیژن مدتی دراز بود که از خاندان خود خبری نداشت و دیدار خویشاوندان و دوستان را در پایتخت آرزومند بود همینکه خبر جنك پادشاه را با بیگانگان آشوری شنید از مردانگی دور دید کـه بزرگان کشور و همکاران و گروه دلاوران ایرانی درمیدان جنك بزحمت و رنج باشند و او بخانمان خویش رفته بر بستر آسایش تکیه زند هرچند که این آسایش روزی یاشبی بیش نباشد ازاینرو راه خودرا برگردانیده ازجاده نهاوند بسوی کردستان شتافت و از کوهستان میان بانه و بوکان گذشته وارد خاك آشور شد . بیژن در نخستین شبی که بمرز و بوم آشور رسید شنید کـه یکی از لشکرهای دشمن که تازه بسیج کرده‌اند در یکفرسنگی دهکده‌ئی که او اتراق کرده است لشکرگاه دارند بنابراین بیژن احتیاط را ازدست نداده باسوارانی که همراه داشت خودرا بدامنه کوهسار کشید و شب را در جنگل گذرانید چون صبح شد بیژن ازپشت درختان بلوط بتماشای جنبش اردوی آشوریان پرداخت ومشاهده کرد که سربازان این لشکر از جنس ارمنی وطوایف خالدی هستند که بدسته‌های صدنفری قسمت شده‌اند و باکمال تعجب میدید که برهردسته صدنفری پنج تن سرباز آشوری فرماندهی دارد سربازان نوکار پیاده میروند و آشوریان برگردونه های تیغه‌دار آهنین سوارند که رکابها و دیوارهای آن باخـارهای بلند نوك تیز پوشانیده شده است ــ سربازان آشوری نیز زیرفرمان سرهنگان و افسرانی بودند که

پیاپی ازهرجانب برسر گردونه‌ها تاخته باتازیانه برسر سربازان گردونه سوار میزدند تاآنان زیردستان خودرا به تند رفتن مجبور کنند سربازان آشوری نیزعرابه های جان ستان خود را بمیان دسته مابین خود دوانیده بانوك نیزه وتازیانه‌های سیمین ازیکجانب وبا تیغه‌ها وخارهای گردونه ازجانب دیگر سربازان بینوا را مجروح وزخمی میسازند وهرگاه یکی ازآنها برای بستن زخم‌خود دمی درنك میکند زخم دیگرمیخورد .

بیژن به ضیمران گفت :

ـ این آشوریان‌خونخوارستمگر آیامیخواهند بادست همین‌سربازان ستمکش دلشکسته شاه منوچهر و سپاه ایران را در میدان جنك از پـا درآورند .

ضیمران پاسخداد :

ـ به؟..اکنون‌اینکه میبینی نهایت مهربانی ونوازشی‌است‌که مردم آشوری بازیردستان خود میکنند بروببین با بردگان واسیران جنگی‌چه سلوکی روا میدارند‌که اگریکی ازآنچه که این بیدادگران درنده‌خوی بامردم بیگانه‌روامیدارند به‌چشم ببینی راستی‌که ازنام ونشان‌آشوروحتی اززنان زیبای ایشان بیزارخواهیدگشت .

بیژن پرسید:مگرزنان آشوری زیبا هستند؟

ضیمران گفت :

ـ آری زیبا .... وبسیارزیبا زیرا قرنها میگذردکه‌آشوریان به کشورهای دورونزدیك که خود تاخته مردان‌آن ملت هارابه‌اسیری‌آورده درکارهای طاقت فرسا بکارمیگمارند تاآرام‌آرام ازگرسنگی و رنج و تعب نـابود شوند وهرچه زن‌زیبا درآن سرزمین‌ها بدستشان میافتد بـه بردگی گرفته درکاخ‌های بهشت آسای خـود سرمایه عشرت و لذت قرار میدهند وازآن پریچهرگان ناگزیر فرزندانی زیبا و دلفریب ودخترانی ماه‌پیکر بوجود آمده‌اندکه اکنون نژاد نوین آشورهمان زیبا رویانند بیژن ازضیمران‌پرسید: آیا پادشاه‌آشوربامردم بابل‌چگونه رفتارمیکند؟! به‌گمانم میرسدکه‌آشوریها بااهل بابل چون نژاد وزبانشان بهم‌نزدیك است خوش رفتارباشند.ضیمران پاسخداد :

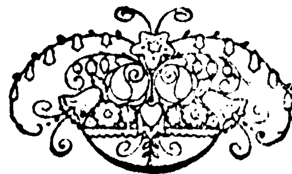
ـ عجب میگوئی مگر گرك درنده یاکژدم کور خویش و بیگانه میشناسد؟! امیدوارم‌آن‌روزنزدیك باشدکه بشهر نینوا واردشوی‌وبرسردر کاخ پادشاه‌آشور این خودستائی وحشیانه را بخوانی ..

(من خاك ایلام «خوزستان» رااز مردوزن تهی ساختم وتنهاماران وموران را رخصت دادم که درآنجا سکنی گزینند من خدایان بابل را به نینوا آوردم ومردم بابل را از روان وتوان بی بهره گردانیدم تا دیگر گستاخی نورزند ودر برابرفرمان من سر کشی ننمایند .)

آری آشوریان کتابخانه‌های بابل‌را زیرطاقهایش که‌واژگون‌ساختند مدفون گردانیدند تاهرگز بابلی بدانش و بینش خودرا نستاید وسرافرازی ننماید .

دراثنای گفتگوی بیژن باضیمران اردوی آشوری آرام آرام از آن نقطه دور گردید وبیژن از دامنه های کوهسار بجانب اردوگاه ایرانیان شتافت .

هنگامیکه‌خبر نزدیکی‌موکب بیژن به لشکرگاه شاه منوچهررسید بزرگان ایرانی به پیشواز وی‌تاختند وپدرش گیوونیاکش گودرز تاکنار اردو ازسالارجوان استقبال نمودند بیژن یکسر بخرگاه شاه‌منوچهر رفته در برابروی نماز برده بخاك افتاد وپادشاه مهربان‌آن دلاور جوان رانزد خود خوانده پیشانیش‌را بوسه‌داد وخدماتش راستود سپس فرماندهی پیش تازان‌سپاه ایران را بدو واگذار کرد وچون بیژن گزارش داد که‌لشکری نوکارازارمنی وخالدی به‌کمك آشوریان میآیند پادشاه وبرا به‌جلوگیری لشکرمزبور گماشت .



بند هفتم ـ اتحاد مصر و لیدیه

هنگامیکه بیژن برای تاختن بر سر لشکر ارمنی و خالدی خود را آماده میساخت اورا خبر کردند که بزرگان سپاه درخرگاه پادشاه گرد آمده راجع به مطلب مهمی انجمن کردند و بیژن نیز باید درانجمن حضور یابد ، وقتی بیژن بهخرگاه رفت ازافسران ونگهبانان درراهرو شادروان شنید که دوفرستاده یعنی دوسفیر ازدو کشورمصرولودیه وارد شدهاند و اکنون درون خرگاه میباشند کشور لودیه همان است که اروپائیان آنرا لیدیه میخوانند ودرآنزمان ازدولتهای معظم گیتی بشمار میرفت .

بیژن بهخرگاه درونشد ودرصف سالاران جوان بر کرسی نشست درآندوره هنوز آئین حضور پادشاه طبق مقررات زمان هخامنشی در کار نبود ودرانجمنهای رسمی حاضران بحضورشاه مینشستند و شاه درصدر انجمن قرارمیگرفت وهمه کس آزادانه آرای خودرا بیان مینمودند بیژن که به انجمن رسید سفیرمصر نطق میکرد وپیام پادشاه خودرا شرحمیداد کهخلاصه آن این بود که هرچند دولت مصر ازرفتارخشونتآمیزآشوریان هیچگاه دلخوشی نداشته است اما بهرحال اینراهم مصلحت نمیداند که دولت نامبرده درنقشهی جغرافیای گیتی بینشان وبینام گردد زیرا بقای موازنهیسیاسی ودوام صلح عمومیچنین اقتضادارد که دولت آشوربرجای باشد ودراینزمینه دولت لودیه نیزهمینگونه میاندیشد وپادشاه لودیها بزبان سفیرخود پیغامهائی فرستاده که تمامی آنها با موافقت دولت مصر تنظیم یافته ومیباید پادشاه وبزرگان کشور ماد نکات آن پیام را درنظر گرفته بدانند که شهریارمصرنیز پشتیبان آنست .

پس از بیانات سفیرمصر، سفیرلودیه برپا خواسته چنین گفت :

ـ پادشاه کیوان دستگاه من،در شگفتی و حیرت است که چگونه شهریارماد،بایکمشت رعایای بابلیوباحکمران بابل خودرا متفق ومتحد قرارداده وحالآنکه مدتهای درازمیگذرد که شهر بابل وتمامی سرزمین

کلده بطوررسمی وعادی جزء خاك‌ها و کشورهای تابع آشور درآمده و مردمان کلدانی بارغبت وخشنودی ازپادشاه آشور فرمانبری نموده‌اند و همچنین تمامی سرزمین‌هائی که ازقدیم خود را به بابل وابسته میدانستند وابسته ومطیع آشور گردیده باج وخراج وسربازبه نینوا میفرستند اکنون هرگاه یکنفر حکمران بابل نسبت به خداوندگار مشروع و قانونی خرد سرکشی آغازیده طغیان نموده باشد البته سزاوار شان ومقام پادشاه‌ماد نیست که ازباغی مزبور پشتیبانی نماید وحتی‌وی‌را متفق ومتحد خود قراردهد ـ پادشاه وخداوند نیرومندمن اعلام میدارد که اگرمابین ماد و آشور اختلافی پدید آمده بهتر است که باداوری ومیانجیگری دودولت لودیه ومصر آن اختلاف پایان یابد ودو پادشاه بزرك تعهد مینمایند بر پادشاه‌آشور این مطلب‌را بقبولانند که ازاین زمان ببعد درکارهای‌داخلی ماد مداخله نکند وآشورازماد باج وساو نخواهد وکشورماد را مستقل بشناسد ودودولت آشور وماد ، درهمسایگی یکدیگر بامهربانی و وداد بگذرانندو نیزمن‌وهمکارمصری‌من ناگزیرهستیم‌این‌نکته‌را آشکارا بگوئیم که هرگاه پادشاه بزرگوارماد این پیشنهاد دوستانه را نپذیرد دودولت لودیه ومصراز فرستادن سپاهیان‌خود به کمك‌آشور دریغ نخواهند ورزید والبته عواقب‌آن حال راکه امیداست روی ندهد خدایان میدانند کــه چه خواهد بود !

هنگامیکه سفیر لودیه سخن میگفت رنك و روی پادشاه منوچهر بسرخی گرائیده‌آثارخشم وغضب‌درچهره‌ی زیبا ومهربانش نمودار شد و همچنین بسیاری ازسرداران وبزرگان ایرانی درجای خود بیخودانه‌تکان میخوردند ودست‌ها را بقبضه‌ی شمشیر برده‌بودند.

همینکه پیغام‌گزاریهای‌هردوسفیر پایان یافت، شاه‌منوچهر اشاره به سپهبد نریمان نمود واوچنین گفت :

ـ سپاس هرمزد بزرك یکتاراکه به مردم ایرانزمین نیرو بخشیده است ودلیری باخرد ودانش تاهیچگاه ازراه داد برنگردیم و بــه بیداد نگرویم اما افسوس ودریغ که دوپادشاه ازدوکشور نامور اینچنین پیامی بفرستند که باسخن کودکان وبرنایان جورآید وازآزمودگی وآئین دور باشد ومااکنون‌چاره ندار یم‌جزآنکه گفتارجوانان را بزبان جوانان‌پاسخ دهیم وازسنخ آنچه که شنیدیم سخن‌گوئیم اینست که از فرزند خودمان

بیژن هنرمند که برناترین مرد این انجمن است درخواست میکنیم پاسخ این پیغامها بگوید وهرچه او گوید خداوند شهریار ایران و مردم ایران را پسندیده است .

شاه منوچهر بازه ! زه ! وبه ! به ! آفرین !... گفتار سپهبد را پشتیبانی نمود و بیژن بپای خاسته چنین گفت :

ـ خوشا مردمی که همواره دادجویند و بیداد نگویند . هرچند مرا روزِ چندان نپائیده اما از پیران و کهن‌سالان شنیده‌ام که میگویند آشوریان بامردم جهان جزبه نابکاری وستم ودرندگی و آزار بیگناهان و کشتار بردگان راه وروشی نداشته و ندارند واینرا هم شنیده‌ام که میگویند شاه مصر وشاه لودیه ازبردن نام آشور بیزار بوده‌اند واین گفته‌ی شاه لودیه زبانزد همگان است که چندی پیش فرموده است :

(ای کاش درجهای شوری زاید مگر آشور گرگ خوی دیگر نپاید !)

اینك باید دانست چه چیز تازه پدید آمده است که جای آن همه بدبینی و بیزاری را اینهمه مهربانی و یاری گرفته است ؟ ما که چیزی تازه نمی‌بینیم جزآنکه رشك و ناتوان دیدی پادشاهان را در پس پرده مینگریم و چون چنین است ما آشکار میگوئیم که خداوند پادشاه سپهرجاه ایران اکنون با مردم سراسر ایران هم آهنك و یکدل بنابودی بنیاد ستمکاران کمر بربسته وتاکنون عروس کامیابی را درآغوش نیرومندی درآورده‌اند گوآنکه مصر راازاین کام‌ستانی خوش نیاید ولودیه را آه واندوه فزاید. امااینکه سپاهیان آن کشور بکمك نینوا خواهند رسید چه خوشتر ازاین زیراکه مرد شکار ازفراوانی کبك و کبوتر دلشاد میگردد وبازبلند پرواز از آوای زاغ و زغن لقمه‌ی خودرا هرگز نبازد اینك این ما واین میدان نبرد تااورمزد یکتا کرا خواهد وازپس پرده چه رونماید !

سخنان بیژن بافریاد زهان زه !.. آفرین !.. ازطرف حاضران انجمن استقبال شد ودرپایان (حکیم) جاماسب وزیر درباره‌ی کلدانیان گفت :

ـ جهانیان گواهند که کشور کلده کهن ترین پادشاهی گیتی بوده است و شهر بابل زایشگاه دانش‌های بر بها شناخته شده ، تنها فریب و نیرنك آشوریان توانست آن پادشاهی را تباه سازد ومردم دانشمند بابل را بنده و برده گرداند چنانچه شهرزیبا و بزرك بابل که بنام (عروس شهر های جهان) نامیده میشد درچنگال ستمکاری و بیداد آشوریان بروزی بس

زاروفکار افتاده است تا این زمان که مردی از نژاد بلند و از خاندانهای کهن بنام (نیوبولاس‌سار) باپشتی بانی مردم کلده وهم‌آهنگی کاهنان و دانشمندان بابل برای آزادی میهن و آبادی کشور نیاکان و سربلندی ملت خویش کمر بر بست وخداوندمنوچهرشاه که ملت کلدانی را همرای و همراه او دید دست نوازش و یاری بسویش گسترد و ایرانیان همگی این کار را پسندیده آفرین گفتند زیرا هم‌او وهم مردم بابل‌را سزاواریاری و یاوری می‌دانند .

اکنون جای شگفتی وافسوس است که پادشاهان دانا و بینای مصر ولودیه بجای دستگیری و یاوری مردم کلده ایرانیان را سرزنش میدهند که چرا ازستمکاری آشور جلوگیری نموده‌اند .

من بنام خداوند منوچهرشاه جهاندارخود ازفرستادگان‌مصر ولودیه درخواست میکنم بفرمانروایان خود بگوئید که پادشاه ماد باپشتیبانی و هم‌آهنگی مردم ماد برای از بن کندن بیخ بیداد آشور برخاسته‌اند و از هیچکس وهیچ چیز که در این راه پیش روی ایشان برخیزد باك نداشته شمشیر را باتیغ کین‌و نیزه را با نیزه ومشت را بمشت پاسخ خواهندداد !...

باردیگر حاضران انجمن فریاد آفرین بلند کردند وشاه منوچهر دوسفیر بیگانه راهماندم رخصت داد که بکشورهای خود بازگردند .



بند هشتم ـ دشمنی دجله با آشور

شب به نیمه رسیده بود که بیژن لشکر خود را آماده ساخته بقصد شبیخون زدن و نابود کردن نیروهای کمکی آشوریان که ازراه کاپادوکیه به نزدیکی‌های نینوا وموصل وارد شده بودند میخواست روانه شود(۱) درآنحال بیاد استاد بابلی افتاده از پرستاران خرگاه فرماندهی جویای ضیمران شد یکی ازدربانان پیش آمده خبرداد که بامداد امروزهنگامیکه بیژن به انجمن سرداران رفته بود ضیمران ازاردو بیرون رفت ومخصوصا سفارش نمود سالار بیژن چشم براه اوباشد وتااستاد برنگردد بقصدهجوم برسر لشکریان دشمن حرکت نکند ـ بیژن ازآن پیغام درشگفتی ماندااما بهرصورت چون ضیمران یادگار یاردلدار وفرستاده‌ی منیژه بانوبود از بن دل بیژن وبرا دوست میداشت ورعایت مینمود ازاینرو در اندیشه فرو رفت که چه باید کرد اما پیش‌ازآنکه برای ماندن یارفتن تصمیمی بگیرد صدای پاسبانان اردو شنیده شد که فریاد میزدند :

« کیستی ؟ » وپاسخ آرام طرف بگوش نمیرسید ولی بار دیگر پاسبانان نزدیکتر و نزدیکتر همین صداوهمین پرسش‌را مینمودندو پیدابود که پاسبانان پست به‌پست تازه رسیده‌ئی‌را تحویل یکدیگر میدهند و بیژن که جلوخرگاه قدم میزد ومنتظرشناسائی تازه‌وارد بود لختی نگذشت در تاریکی شکل‌واندام‌ضیمران رادروسط دوپاسبان تشخیص‌داد وضیمران پس‌از درودی که ازدورتقدیم نمود از بیژن خواهش کرد براو منت نهاده دمی بدرون خرگاه رود تاضیمران بتواند نفسی تازه کند.

---

(۱) کاپادوکیه همان ولایتی است که در عهداسلام نام دیاربکر و جزیره نامیده شده ومابین فرات شمالی‌ودجله‌شمالی واقع و همیشه جزء ایران بوده حال دست ترکیه است .

بیژن که دانست استاد بابلی خبر مهمی دارد بازوی اورا گرفته بدرون خرگاه رفتند و آنجا ضیمران گفت :

ـ سالار ناز نینم گویا خدایان بابل و بژه مردوخ بزرك و توانا میخواهد دیدار تورا باخداوندگار بانوی گرامی من نزدیك و آسان گردانند زیرا کار نینوا بپایان آمد .

بیژن باحیرت ودرعین شادمانی پرسید :

ـ چه میگوئی ؟ چگونه بپایان آمد؟! زودتر بگوی بدانم چه در دل داری ؟ ! ضیمران پاسخداد :

ـ ای سالار گرامی بدان که ازروزگاران پیشین اخترشماران گفته اند که هیچگاه شهر نینوا بچنك دشمن نمی افتد و کشور آشور روی تباهی نمی بیند مگر آن زمانیکه اروندرود یا بزبان ما بابلی ها نهردجله بدشمنی نینوا برخیزد ـ پادشاهان ومردمان آشور از این پیش بینی اخترشماران چنان می پنداشتند که تاجهان پایدار وچرخ آسمان در گردش است شهر نینوا پای برجا و کشور آشور استوار خواهد ماند زیرا هرگز اروندرود باکسی دشمن ودوست نمیشود و آب روان بااین چیزها کاری ندارد اما دوشنبه سرنوشت بدازپس پرده نمودار گشت و ناگهان آب دجله روبه فراز برشدن گرفت وازدرون شهر بکوچه ها سر کرد ازبیرون خندق راآب انباشته زیر دیوار یعنی زیر برجها و باره افتاد وتا پادشاه و بزرگان رفتند چاره ئی اندیشند باره بدرازای چهارهزار گز (۱) فرو ریخت . توخود میدانی که روزگاری درازاست نیروهای ایرانی و بابلی در گرد حصار نینوا سر گردانند ومنجنیق ها وچرخهائی که استادان همدانی برای کوبیدن دیوار و برجها باراهنمائی هکمتانان ساخته اند تاکنون به اینجا نرسیده زیرا کوهسارها وقله های بلند برای کشیدن آن ابزارهای سنگین وچرخها آسان آسان راه نمیدهد اما ازآنجا که بخت خداوند منوچهر بلنداست ومردوخ بزرك می‌خواهدما مردم بابل را ازچنگال گرك های آشور برهاند یکچنین پیش آمدی روی نمود ـ بیژن باشکفتی وخرمی گفت :

ـ این مژده که بمن بخشیدی بزرگتر ازآنست که مژدگانی آنرا من بدهم وباید شاه این گزارش رابشنود و پاداش تورا بدهد اما بگوی

---

(۱) دیودور سیسیلی ازقول کتزیاس مقدارخرابی دیواررا « بیست استادیونانی » مینویسد که ٤ هزار گزمیشود .

بدانم توچگونه وازکجا آنرا شنیدی ؟ ! ضیمران پاسخداد :

ـ ای سالار جوانمرد ، من مادر بزرگی پیرو فرتوت دارم که در جادواستاداست. یکی ازدخترانش پادشاه کنونی آشوررا که «سرخس» باشد شیرداده‌ودایه‌اش بوده‌است. دراین سالها که جنك ماد باآشور درگرفته است تازمانیکه نیروهای سرخس‌شاه‌فیروزمندبودندوهم مادها وهم بابلی‌ها را درمیدانهای جنك میکوفتند کسی را پروای‌جادوگری‌نبود اما چندی پیش زمانیکه توومن هنوز درخراسان بودیم سرخس شاه که از فیروزی پیاپی نیروهایش مست غرور بوده درلشکرگاه خویش جشنی بزرك برپا میکند که یکهفته همگان درباده نوشی گذرانیده زنان ودوشیزگانی را که ازدشمن گرفته بودند بپای‌کوبی ورقص واداشته روزوشب ، سرکرده وسرباز ، بی‌پروا وآشکارا درنابکاریها فرورفته بودند . چون گزارش حال‌آنان به شاه منوچهر وبه‌بخت‌النصر بابلی‌میرسد بخت‌النصر که یگانه پسر فرمانروای بابل است خودرا به لشکرگاه ایران میرساند ونزدشاه منوچهر نقشه‌ئی‌ریخته ناگهانی ازدوسو برسر آشوریان هجوم میبرند و آن اندازه ازدشمن میکشند که پس‌از ریختن کشتگان بروددجله،آب آن شط سرخفام میگردد (۱) درآن هنگام سرخس‌شاه به نینوا میگریزد و باردیگر سپاهی ازنوآراسته برادرزنش را بفرماندهی آن‌سپاه میگمارد وخودش باره وبرج پایتخت را استوارگردانیده در نینوا حصاری میشود اما برادرزن سرخس‌شاه بنام (سالمان) هرچند مردی دلیرولشکر شکن بود چون بخت‌آشور واژگون شده بود اونیز درجنك باپدرت سالارگیو بزرگوار ازپا درآمد وسرخس شاه باردیگر به استانها و شهرستانهای پهناوری‌که همگی از بیم و هراس فرمانبرش میباشند پیغام ها فرستاد ولشکر طلبید ودرآن میانه از دایه و مادر دایه‌اش بیاد آورد و پنهانی گماشتگانش را ببابل فرستاد تا مادربزرگم را به نینوا بردند وسرخس شاه ازوی نیاز نمودکه باسحروافسون خود یاریش کند .

ولی‌آن پیرزن که هشیار وبیدارکار خویشتن است ونیز مانندیگر مردم بابلی‌ازبن‌دل خواهان تباهی‌آشور میباشد خردمندانه به سرخس‌شاه پاسخ میدهدکه سه دوره هردوره چهل‌روز تورا قرانی درپیش‌هست باید

---

(۱) سرخ شدن آب رود نیز روایت دیودور سیسیلی از قول کتزیاس یونانی است .

شکیب ورزید تا بخواست خدایان آن سه‌دوره قران بگذرد آنگاه من میتوانم چنان‌جادوئی بکار برم که دشمنانت هرچند بشمار ریگهای کف‌دجله باشند یکسره نابود شوند ـ همینکه دوشنبه پیش‌آمد ویرانی برج وباره رومیدهد ازآنجا که این داستان از سال‌های دور ودراز زبانزد مـردمان بود و میگفتند تا دجله دشمن نشود نینوا بپا خواهد ماند گـوئی طوفان رودخانه وویرانی حصارمانند صاعقه‌ئی بود که برفرق آشوریان فرودآمده زیرا همگی‌ازشاه گرفته تاسپاه دست ودل‌شان سردشده چشم‌براه نابودی وتباهی دوخته‌اند ومادربزرك من چنان می‌پندارد که شاید سرخس‌شاه از بسیاری نخوت وغروری که دارد ناگهان خود وگروه کسان و بستگانش را درآب یاآتش اندازد ونابود سازد ودرآن میان پیرزن فرتوت بیگناه نیزقربانی شود ازاینرو درپی چاره‌جوئی برآمده ازیك‌جاسوس‌بابلی که درخدمت سرخس‌شاه است درخواست میکند که برادرمرا که دردهی نزدیك نینوا سوداگراست بیاگاهاند و برادرم که از رسیدن من در موکب شما خبرداشت بیدرنك نزدمن آمد وما دوتن همراه آن جاسوس از راه دجله بکنار باغهای‌کاخ شاهی رفتیم وچون جاسوس پروانه داشت همه‌جاآسوده گذشتیم اما درنخلستان کناردجله تاشب درنك کردیم همینکه هواتاریك شد مادربزرك فرتوت همراه دایه خاتون دخترش نزدماآمد ومآآنان را درزیرپوشش یك‌قایق‌جاداده باهمان جاسوس‌ازبندها وپاسگاهها گذشتیم وآن دو زن را برادرم به‌خانه‌ئی که درده دارد برد ومن باشتاب نزد تو آمدم وآن جاسوس راهم که (عبدبعل) نام دارد یانوید یك‌کیسه خاك زر نزد فرماندهان لشکرارمنی ـ خالدی فرستادم تاآنان راکه همگی‌از سرکردگان‌آشوری هستند ازسرکشی ودشمنی دجله با نینوا آگاهی‌دهد وبیگمان بدان همینکه‌آشوریان درآن لشکر این خبررا بشنوند هرکدام بسمتی خواهندگریخت ومردم ارمنی وخالدی‌هم‌که اززیرتازیانه و فشار سرکردگان‌آزاد شوند بیدرنك همگان سرخویش‌گیرند و روبه خانمان خود بازگردند بدانگونه که هرگاه مافردا نیمروز بپرسش حال ایشان رویم خواهیم دیدکه لشکرگاهی تهی از مردم وچادرها و خـرگاههائی بی‌سرکرده وتابین برجای مانده است .

سخنان ضیمران بقدری عجیب بود وبحدی تازگی‌داشت که بیژن در عین اعتماد واطمینان قلبی که بدوداشت میخواست باورننماید اما بهرحال

درنخستین قدم لازم بود شاه را ازواقعه باخبرسازد از اینرو به ضیمران گفت توبخوابگاه رفته آسوده بخواب وخویشتن تکاورشبرنك خویش جسته مهمیزی به پهلوی اسب اشاره نمود ودمی بعد به اردوی شاهی رسیده از سرپاسبان خرگاه پرسید آیا خداونددرخوابست ؟

سرپاسبان خندیده گفت :

ـ ای همکارگرامی ازروزیکه جنك باآشورآغاز شده استهرگز خداوند راندیده‌ام که دربستر آسایش غنوده باشد زیرا هنگامیکه همگان بخوابگاه میروند تازه خداوند یکه‌وتنها درمیدان پشت خرگاه روی‌خاك زانوزده با هرمزد دادار برازونیاز میپردازد وهم‌اکنون نیز درآنجاست

بیژن گفت :

ـ مرا به نزدیکی‌های جای خداوند برسان ـ سرپاسبان بیژن را بکنارمیدان برد وهمینکه شاه‌منوچهر صدای سرفه وپای اوراشنید گوئی ازپیش آگاهی داشت زیراآواز داد :

ـ هان ، فـرزند دلبند و دوست مـن ، بیژن پیش‌آی کـه میدانم مژده‌ئی داری !

بیژن مات ومبهوت شدکه چگونه درتاریکی شب شاه و براشناخت وچگونه ازمژده سخن میراند ؟

دلاورجوان پیشتررفت وشاه دست فرابرده،دست اوراگرفته نشانید و فرمود :

ـ همیندم سروش ایزدی مراگفت نینوا را بتوبخشیدند ودشمنان‌را نابودگردانیدند ومردم ایران را برفرق جهانیان نشانیدند دیگرشادباش وآسوده بربستربخسب که بیژن‌کارها را بفرجام میرساند ـ اینك تو بگو بدانم چه باخود داری ؟

بیژن باایـمان قلبی زانوی شاه را بوسیده ، داستان ضیمران را از سرتابن گزارش داد وشاه ازجای خود برخاسته گفت :

ـ هم‌اکنون کرنای بزرك را مینوازند وتوباسپاهیان رکابی بسوی آن سمت که دیوارفروریخته هجوم‌خواهی برد ـ دسته‌های پل‌اندازومشعل دارنیز پیشاپیش شما روی خندق را باپل‌های «هزارتا» میپوشانند . . . هان روبه پیش ، ایزدان یارتان و هرمزد یکتا نگهدارتان باد ! ... من پیاپی نیروهای کمکی میفرستم .

پل‌های هزارتا ازنی باتخته‌های سخت بازنجیر یاریسمان بهم بسته میشد که وقت حمل و نقل آنرا تاکرده بارشتر یاقاطر میکردند وهنگام لزوم آنرا میگسترانیدند وازیك سمت خندق بسمت دیگر پیش میبردند و چند سرباز فداکارخود را به‌آب افکنده سرپل راگرفته درجانب دیگر بامیخ وقلاب آنرا استحکام میدادند تادیگران ازروی آن گذشته خودرا به‌برج و باره برسانند اما دراین شب‌کار ایرانیان آسان بود زیرا باره وبرج فرو ریخته بود وجز سربازان آشوری مانعی برای درون رفتن بشهر درپیش نداشتند .

پادشاه‌آشور وقتی خراب شدن باره راشنید دیگر دستوری برای دفاع نداد اما سرداران وسرکردگان جوان‌آشور نیروهای خودرا بجانب بیرونی‌خندق انتقال‌دادند تاصفوف سپاه قسمت‌های ویران شده رابپوشانند ودرآن شب‌همینکه مشعل‌داران ایرانی به سربازان‌آشوری رسیدند ناگهان مشعل‌ها را افروختند وفرمانده جوان ایرانی پیشاپیش نیروهای خود با شمشیر کشیده برسرآشوریان تاخت ودرهمان اثنا پل‌داران پل‌ها راروی خندق کشیدند وبیژن قسمتی‌از نیروهایش را برای مشغول ساختن‌سربازان بیرونی گماشته خویشتن باقسمت دیگراز پل گذشته دراوایل کوچه‌های‌شهر مدافعین‌آشوری‌را به دم تیغ‌تیزدادند اماآشوریان نیزبا نهایت جانفشانی بدفاع میپرداختند - همینکه آشوب و همهمه بگوش سرخس‌شاه رسید تمامی زنهای اندرون‌و بستگان‌وخویشاوندان‌خودرا درآن وقت‌شب بدرون تالاری‌که پیش از وقت برای مقصود خود آماده ساخته بود فراخواند و هرکس راکه حضورنیافته بودبه‌جبروزور بدرون تالارمزبور بردندآنگاه تمامی درها راقفل کرده هیزم‌های عطرآگین‌راکه درآنجا انباشته‌بودند آتش زد وتاساعتی‌که بیژن خود را به‌کاخ شاهی رسانید ازآن گروه‌واز جواهرات وطلا ونقره واموالی‌که قبلا درآنجاگرد شده بود جزتل‌آتش وخاکسترچیزی باقی نمانده بود - برخی گفته‌اند سرخس شاه آن اقدام فجیع را بدین علت انجام دادکه‌گمان میبرد ایرانیان با او و باکسانش همانطوری عمل خواهند کردکه آشوریان بادیگر ملت‌ها درطول قرنها عمل کرده بودند وحال‌آنکه‌گمان سرخس‌شاه بخطا رفته بود و ایرانیان با اهالی نینوا بقدری مهربانی کردندکه برای‌آیندگان سرمشق انسانیت قرارگرفت .

بدین معنی که منوچهر پس از تسخیر نینوا فرمان داد هرمالی ازاهل
نینوا بغارت رفته جمع آوری شود و به آنها تسلیم گردد سپس برای آنها
در نزدیکی نینوا شاید درهمین شهرموصل کنونی جای اقامت تعیین نمود
و پس از آنکه جمیع اهالی با اموال خود از نینوا به مسکن جدید انتقال
یافتند فرمان داد شهرمزبور بکلی ویران گردد وقصدش این بود که از
نینوا با آنهمه ظلم وجور و ستمکاریها نشانی باقی نماند مبادا ملت های
ستمدیده واز آنجمله ایرانیان ازدیدن کاخ و کوچه‌ها وخیابانهای شهر نامبرده
بیاد ظلمها وستمهای آشوریان بیفتند واز بقایای مردم آشور انتقام بگیرند
وبغض و کینه دوام یابد .

بند نهم ـ عشق بخت‌النصر

هنگامیکه بیژن ازسمت شرقی وارد نینواشد وقسمتی از محلات و کوی‌های خاوری آن شهرعظیم پهناور را مسخر گردانید به پشت بام کاخ های سلطنتی رسیده بود و باسربازان آشوری که درعین ناامیدی وازجان گذشتگی میجنگیدند برای تصرف دروازه و برجهای کهندژ وارك سلطنتی دست و گریبان بود آشوب وهمهمه و فریاد وضجه از سمت غربی پایتخت نیز برخاست .

کاخ‌های سلطنتی دروسط شهر نینواودرون حصاراستوار کهندژساخته شده بود ـ حصار کهندژ ازوسط شهررو بمغرب تا کنار دجله کشیده شده بود ودارای چهاردرگاه بزرك و چندین درگاه کوچك بود که برخی به کوچه‌های شهر و بعضی بجانب دجله گشوده میشد ورود دجله تاجائیکه‌از درون شهر نینوا میگذشت هردوسمتش باسنك وساروج درنهایت زیبائی واستحکام دیوار بندی شده بود بطوریکه ازسطح آب تا کف خیابانهای دو جانب رودخانه مقدار ده گز دیواره بود و در مسافت صدگز به صدگز پلکان ساخته بودند که‌درحکم بندرگاههای کوچکی شمرده میشد وهر کس میتوانست ازپله‌ها پائین رفته به‌قایق سوارشود یا ازقایق پیاده شود واز پله ها بالاآمده وارد شهر گردد .

صدای همهمه وجنجالی کـه پیدا بود از جنك آوران است هرلحظه نزدیکتر میشد و ضیمران که در اثنای جنك همه‌جا همراه دوتن از عیاران بدنبال بیژن میراند وقتی آشوب را در جانب غربی شهردریافت یکی از عیاران را برای پژوهش وبازرسی فرستاد ـ دمی بعد عیارمزبورخبر آورد که نیروهای بابلی‌زیرفرمان بخت‌النصر فرزندرشید فرمانروای بابل از

راه دجله بشهر هجوم آورده‌اند واز بابل میگوشند خود را به ایرانیان برسانند .

بیژن ازدریافت این خبرشادمان گشت زیرا دربارهٔ بخت‌النصر و دلیری وادب ودانش او توصیف بسیار شنیده بود ومشتاق دیدار ودوستی او بود ازاینرو بادسته‌ئی ازز بده سواران‌خود رو بمغرب شهر تاخت وهمه‌جا ازخیابانی که پشت‌حصار کهندژ بود پیش میرفت ونیروهای‌آشوری راکه ازسرجان میجنگیدند از پیش رانده تارومار میساخت تا بمیدان بزرگی رسید که مجسمه‌ئی از(سناخریب) یکی‌از شهریاران پیشین آشور درآن میدان‌استوار کرده بودندودر آنجابود که یکه‌مردان‌دلیر آشوری گرداگرد پیکر پرافتخار شهریار خود راگرفته بودند ودر برابر هجوم بخت‌النصر همچون کوهی ازسنك خارا ایستادگی‌میورزیدند ـ از طرفی بخت‌النصر میکوشید هرطور هست خود را به نیروهای ایرانی برساند و حتی بـه آشوریان اخطار کرده‌بود از یك جانب میدان راهی بازکنند تا او بگذرد زیرا عجالتاً باآنها وباپیکر پادشاه‌آنها کاری ندارند اما آشوریان که بیشتر از جوانان شهری بودند و بحکم میهن دوستی در آن روز اسلحه برداشته بکمك سپاه خود شتافته بودند چیزی ازاین حرفها نفهمیدند وبه غیراز کشتن یا کشته شدن نمی‌اندیشیدند بنابراین بخت‌النصر بسختی‌خشمگین گردیده فرمان هجوم داد وغدغن نمود هیچکس را به اسارت نگیرند و بهرکس دست یـافتند از پایش دراندازند ولیعهد جوان خـود پیشاپیش نیروهایش بانیزه بسوی آشوریان سخت‌سر عنود حمله برد و چندتن از پهلوانان دشمن‌را پیاپی باضرب نیزه‌بخاك افکند ودرآن‌اثنا چون‌آشوری ها دانستند که بخت‌النصر ولیعهد بابل است که پیشاپیش میتازد و نیزه میبازد همانه‌م نقشه‌ئی طرح نمودند وگروهی ازدلیران آشوری همدست شدندکه اطراف ولیعهد را بگیرند اگرتوانستند اورا زنده اسیر کنند و گرنه ازپایش دراندازند تا هیچ‌نباشد انتقامی ازفرمانروای بابل‌گرفته باشند .گروه مزبور بااین قصد خطرناك ازچهارجانب بسوی ولیعهد بابل تاختند ویکی ازقهرمانان‌آشوری که ازپشت‌سر حمله برده بود بادوسوار بابلی کـه پس‌پشت شهزاده را حمایت میکردند درافتاده هردو را بخود مشغول ساخت ودرآنحال‌آشوری دیگرفرصت یافته زوبین خودرا راست کرد وزیربغل شهزاده راکه بی‌حفاظ مانده بود هدف‌گرفت و دستش را

فرا برد که زوبین را رها سازد اما هنوز انگشتانش را نگشوده بود که ضربتی سخت وناگهانی ازعقب براو وارد آمد بطوریکه هم زوبین وهم دستش ازکار افتاد واین ضربت ازسپری بلند بود که قبه‌های طلا روی آن میدرخشید درایندم فریاد آفرین ازچندتن برخاست وبخت‌النصر خودش نیز برگشته مشاهده نمود که چگونه از مرك قطعی و آنی نجات یافته است ناگزیر سراسب را برگردانیده میخواست صاحب سپر را بشناسد که بـه پهلوان آشوری برخورد درحالیکه هردوسوار عقبدارش بدست اوعاجز گشته زخمدارشده بودند اما پیش‌ازآنکه ولیعهد نیزه‌اش رابسوی آشوری حواله دهد جوانمردی راکه کلاه‌خود ایرانی برسرداشت بنظرآورد که صاعقه‌کردار خودرا میان پهلوان آشوری ودو سوار بابلی افکنده بایك ضربت تبرزین ویرا نقش زمین گردانید ودرآنوقت مردی کهن سال از سرکردگان بابل خود را بسوار ایرانی رسانیده از بالای اسب خم شده شانه‌اش رابوسیده گفت: این ازروی سپاسگزاری است که شهزاده‌ی ما را نجات بخشیدی ودو بوسه نیز بدست نیرومند توخواهم داد درازای‌جان این دوسوار که فرزندان من ونگهبانان عقبدار شهزاده میباشند .

هنوز سخن آن مرد بپایان نرسیده بود که ضیمران جلورانده بخدمت شهزاده نماز برد و گفت :

ـ خداوندگار پاینده باد ! مردوخ آرزوی دیرین مرا روا ساخت کـه امروز سالار بیژن جوانمرد نـامور ایرانزمین را به خداوندگار بابلیان نزدیك وبا دست او دشمن شاهزاده‌ی بزرك مارا ازپا درافکند !

بخت‌النصر که ازسخن ضیمران دانست این بیژن است که جانش را از مرك حتمی خلاصی بخشیده است دلشاد گشت و بیشتر رانده دامنه‌ی ترك آهنین را از زیـر زنخ وی گشوده صورت مردانه‌اش را بـوسیده گفت :

ـ سپاس خدایان آسمان را کـه زیر منت ناکسی یـا دونی قرار نگرفته‌ام ۰

از آن ساعت ببعد بخت‌النصر وبیژن همه‌جا پهلوی هم‌اسب میراندند وپس ازآنکه کهندژ وکاخ‌های سلطنتی مسخر گردید ولیعهد بابل بیژن‌را برای صرف ناهار به خرگاه ستاد خودبرد که‌درکناردجله افراشته‌بودند وبعد از نیمروز هنگامیکه آن دوسردار جوان میخواستند باردیگر سوار

شوند از جانب شاه منوچهر پیکی در رسیده پیغام آورد که : « میشنویم سربازان مادی و بابلی درشهر به کشتار وغارت میپردازند میباید همین‌دم فرمان زنهار (امان) را بگوش دشمن ودوست برسانید وهر کس سلاح خود را برزمین نهاد خواه سرباز باشد خواه نباشد جان وخواسته و زن وفرزندش از آن خودش ودرزینهار است .»

از شنیدن این پیام هردو سردار شادمان گشتند و بیژن فرمان داد کرنای بزرگ را هفت‌بار بنوازندواین علامت امان‌عام بود چنانچه‌همینکه آوای کرنا را لشکریان مادی شنیدند درهرجا بهرحال که بودند از قتل وغارت دست کشیده خود را بمرکزهای کویها و میدانها رسانیده اجتماع نمودند ودمی بعد دستورهای بیژن بدست افسران و سرکردگان بهمگی رسیده پادگانهای درون کاخ شاهی و محلات معین شدندودسته‌های زیادی سپاه به اردوی بزرگ برگشتند اما بیژن را بخت‌النصر درخرگاه‌خویش نگهداشت وپیشنهاد می گساری نمود .

آن روز ازعصر تاشب دیرهنگام هردوسردارجوان در بـزم نوش و عیش گذرانیدند وضیمران فرصت را غنیمت شمرده ، پس از آنکه رامشگران وخنیاگران سلطنتی آشور که اکنون به اختیار فرمانده بابل درآمده بودند هنرمندیهای خود را بظهور رسانیدند ، استاد بابلی تنها عود خودرا نواخت وبطوری فسون انگیخت که بخت‌النصر بادست اشاره نموده‌رامشگران رارخصت بخشیدو گوش ودل‌رافقط‌به‌ساز ضیمران گماشت وآرام‌آرام آثار شوری راکه دردل داشت باآه سرد وسرشك‌گرم‌بیرون ریخت وحالت مستی بتدریج ازشیدائی وشیفتگی او نشانه‌هائی‌ظاهرساخت وبیژن که خودش ازاوگرفتارتربود باشهزاده همدلی وهمدمی نمود وآن دو دوست نو،همچون‌یاران کهن برازگفتن پرداختند وبیژن کـه از حال شهزاده پی‌برده بود که گویا عشقی‌سوزنده را نهان میسازدبی‌پروابداستان خود پرداخته ازمهرمنیژه وعشق خود چیزهائی گـفت واز درد هجران و سوزش فراق شمه‌ئی بمیان‌آورد وچون داستان بجائی رسید که بیژن‌بادلی چاك چاك از باغ منیژه بیرون تاخت درحالیکه معشوقه‌اش بـاسیل اشك ونگاه حسرت ویرا بدرقه مینمود گوئی به زخمی که در دل بخت‌النصر بود نشترزد زیرا اوبی‌اختیار ناله‌ئی ازسینه برآورد ولی بیژن باسخنان نرم ودلجوئی‌شهزاده را به بیان رازدل وادارساخت ـ ولیعهد بابل‌داستان

عشق خودرا که ازشبی ماهتابی درسه سال پیش آغاز گردیده باشرم و آزرمی
که مخصوص جوانان اصیلزاده واشراف درآن زمان بود حکایت نمود و
هرچند اعتراف کرد که محبت مزبور درسفر همدان پیدا شده است اما از
معرفی معشوقه خودداری مینمود در حالیکه ضیمران رند و سخن‌سنج با
شیرین‌زبانی وشوخی ولطف کم کم حجاب شرم را از میان برداشت و به
شهزاده گفت: اگر تو راز دل خویش را بـه‌دوستی بزرگوار وجوانمرد
مانند سالار بیژن نگوئی البته برخویشتن ستم رواداشته‌ئی ودراین زمینه
بقدری حرفهای لطیف ومتلك‌های دلپسند بمیان آورد که شهزاده چنته‌ی
راز خود راگشوده گفت :

ـ آنکسی را که مهتاب شب درباغ های سلطنتی همدان دیده است
کسی جز (پریزاد) بانو نبوده است ـ پریزادبانو یگانه دخترشاه منوچهر
که دردانش وادب ودرسواری وتیراندازی وفنون جنگی همچون اختری
فروزان درآسمان سعادت دودمان پادشاهی درخشان است ومهربانی‌های
او نسبت به مستمندان و دستگیریهای وی‌از افتادگان افسانه‌هائی شیرین
بوجودآورده است که مادران بینوا وتنگدست برای کودکان خودمیگویند
وآنان را بخواب خوش میکشانند بدان امید که بزودی دست‌مهربانی و
سرپرستی پریزادبانو بجانب ایشان درازخواهد شد ودری از بهشت رفاه
وآسایش برروی آنها خواهدگشود ـ آری ، شهزاده بخت‌النصر جوان ،
دلیر ، زیبا وخوش‌خوی دل به طره‌ی دختری سپرده است که ازهر جهت
وهربابت سزاوار عشق وشایسته‌ی محبت اوست اما باید دیدآیا قوانین
ایـران و آئین باستانی ایرانیان اجازه خواهد داد کـه ولیعهد بابل
بکام رسد ؟!

بیژن که طی چند ساعت معاشرت‌ازهر بابت به ولیعهد بابل دلبستگی
پیدا کرده بود واورا نیك‌رو ، نیك‌خو، شیرین‌زبان‌ودلنواز میدید وامروز
درمیدان جنك نیز دلیری وجرئت ونیروی اورا درپیکاردریافته بود وبی
آنکه بدشواریهای گوناگون بیندیشدگفت :

ـ ای شاهزاده‌ی والانژادگوش کن ... امـا شهزاده سخن او را
بریده گفت :

ـ آیا ازدل من که بمهر توسرشار است شرم نمیکنی که با چنین
خطابی دورازهمدوشی وهمتاشی مرا میخوانی ؟!... شهزاده کدامست؟!..

تو بایدمرا بنام (برادر) واگرمرا سزاوار برادری ندانی بنام (دوست) بخوانی وگرنه همیشه مرا رنجیده خواهی یافت !

بیژن پاسخداد : مرا بیش ازاین شرمسار مکن !... من که باشم که نخواهم توبرادرم باشی ازاینهم فرمانبری نموده تورا برادر میخوانم وازاین‌در، سرسرفرازی به‌آسمان میسایم ... اینك ای برادر ، دل خوش دار واندوهناك مباش که من تاجان دارم برای کامروائی توخواهم کوشید مگرآنکه ...

دراینجا بیژن خاموش گشت وبخت‌النصر که باهوش سرشارخود به خیال بیژن پی برد گفت :

ـ هان ، دانستم که خواستی بگوئی مگرآنکه بانو را دل بسوی تو نباشد ـ هرچند برمن گران می‌آید رازی راکه ازاوست برزبان آورم جزآنکه میدانم که باما نند توجوانمردی همه چیزرا میتوان گفت . آری ، از آن سمت نیز آسوده باش !... دراینجا ضیمران دنبال سخن شهزاده را چنین‌آورد :

تاکه ازجانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

باری آن شب تا برآمدن شفق بخت‌النصر بیدار بودگاهی بیژن رازدل گفته آرزوی‌عاشقانه‌اش را شرح میدادوگاهی ولیعهد بابل‌پرده‌های دلفریب‌آینده را پیش‌چشم رفیقش میگسترد وازجمله میگفت: باخودپیمان نهاده‌ام‌که هفت باغ دربابل برای پریزاد نازنینم بسازم‌که (آونك) باشد یعنی معلق بشکلی‌که چون کسی از دوربنگردگمان‌کند درخت های باغ واژگونه سبزشده سرآنها بپائین وریشه‌شان ببالا نمایش دهد وهم‌اکنون خویشتن بااندازه‌گران (مهندسین) طرح‌آنرا ریخته‌کامل کرده‌ام .

بامدادان پگاه‌که هنوز گفتگوی دویارجوان درمیان بود پیکهای پادشاهی رسیده آنان را به اردوی بزرك خواندند و ضیمران‌که هرگز امید نمیبرد روزی همدم و همنشین شهریار بابل شود هنگام سواری بخت‌النصر پیش رفت تا بدرودگوید شنیدکه شهزاده به بیژن گفت :

ـ هیچ‌میدانی که میخواهم این بابلی خودم را ازتوبگیرم تاپس‌از این یادگاری ازتوبود ودرهمدمی من بگذراند ـ واثنای‌آن گفتگوهردو سردار خنده‌کنان بادست به‌ضیمران‌اشارتی محبت‌آمیز نموده راهی‌شدند اما استاد بابلی باآنکه اینك بمقامی و جاهی رسیده بودکه در گذشته

بخاطرش‌هم نمیگذشت بنا برخاصیت وحالتی که از نوامیس این‌جهان‌است بجای‌آنکه ازشادی درپوست نگنجد ناگهان بارهای غم واندوه رابردل خود یافت وبی‌اختیار زیرلب باخود چنین گفت :

ــ آه ! چه سود ازاین جاه وشکوهی که تونیستی تاآنرا ببینی و بمن شادباش گوئی .. ای‌لالا ، ای‌لالای نازنین‌کاش درهمان‌گوشهٔ باغ منیژه باهمان تنخواه کم وروزی اندك‌مانده بودم ودمی‌ازتوجدانمیشدم !.. آه !.. ای بخت واژگون !...



بند دهم - عزیمت بیژن به خراسان

درانجمن سران و بزرگان که با حضورمنوچهر تشکیل یافت سپهبد
نریمان نطقی کرده پس از تبریك فتح آشور گفت: اکنون کارهای ما ، در
ایران باختری چندان دشوار نیست زیرا بنابر پیمانی که با فرمانروای
بابل بسته شده خاك‌های سوریه و کشورجو (یهود) وخاك های فلسطین
تا مرزمصر بدست بابل خواهد بود و نیروهای ما درشهرهای کاپادوکیه
(دیار بکروجزیره) تاکنار هراز رود (رود هالیس - قزل ایرماق)
باید پراکنده باشند زیرا ازهراز بدانسو کشور لودیه است واز آنجا که
نمیدانیم دودولت مصر ولودیه باما چگونه سلوك خواهندکرد بهتر است
هنوزکه فرصتی داریم هرگاه خداوند پادشاه جهان پسند فرماید ما بـا
افراسیاب کارخودرا یکسره سازیم . اگر باگفتگوی ریش‌سفیدان دوجانب
کارمرزبندی‌خراسان بفرجام رسد چه بهتر وگرنه همین سپاه فیروزمندرا
بدانسوی باید کشیدوپای تورانیان را ازخاك‌ایران برید - حکیم‌جاماسب
بدنبال بیانات سپهبد نریمان گفت :

- چون پیران ویسه مردی‌نرم وخردمند است همینکه پیشنهادآشتی
نمود ماپسندیدیم وبدستورخداوند پادشاه بزرك خودبرای پیشوای‌انجمن
همه دانان فرمان‌فرستادیم یکتن هکمتان‌خرده سنج کاردان نزدافراسیاب
فرستند تا با نمایندگان وی مرزخراسان - توران راروشن سازد واینك
پیشوای‌انجمن پاسخ نوشته است که:زاب خردمندرابدین‌کار نامزدکرده‌ام
میباید یکی‌ازسرداران ازپایتخت بیاید تابازاب همکاری وهمدستی کند .
اکنون اگرشهریار جهاندار پسند فرماید باردیگر سالارجوان وخردمند
بیژن بدین خدمت روانه گردد .

نریمان گفت :

ـ رفتن بیژن بسیار خوبست ومن به زابل مینویسم لشگری هم از آنجا برای کمك درکارمرزبندیوبیرون راندن تورانیان روانه گردد .

شاه منوچهر باگشاده‌روئی ودلشادیآن انتخاب را پسندید وتمامی حاضران انجمن آفرین گفتند وبیژن نیز برخاسته در برابر منوچهر نماز برده گفت :

ـ فرمانبرم ! ...

بعد ازپایان یافتن انجمن بیژن خودرا به خرگاه منوچهر رسانیده آنقدرآنجا درنك نمود تاپادشاه که برای سیاحت نینوا وصدور تعلیمات لازم سوار شده بود از شهربرگشت وچون بیژن رادید بامهربانی او را بدرون خرگاه برده پرسیدآیا ازرهسپارشدن خود به‌خراسان خشنوداست وآیا خواهشی دارد ؟ هرچه دارد بگوید که روا خواهد بود .

بیژن بی‌پرواآغازسخن نموده داستان دوستی خودرا با بخت‌النصر گزارش داد وشاه فرمود :

ـ میدانم که دیروزجان اورا ازخطررهانیده‌ئی · بیژن عرض کرد: کارمهمی نبوده ومقصودم آن نیست . سپس‌ازبزم شبانه حکایت نمود وبعد ازستایش فراوانی که ازبخت‌النصر کرد اشاره به‌عشق و آرزومندی وی به‌بانوپریزاد کرده گفت: باآنکه‌اینچنین‌کارسترك‌سزاوار مردان‌سالخورده و بزرك میباشدتابحضورشاهانه گستاخی‌ورزیده عرضه دارند اما این کمین بنده بنابراطمینان فراوان‌به‌لطف شهریاری و بنا برآنکه نفع‌وسودایران را درچنین ازدواجی دانسته‌ام بدین اقدام پرداختم وحال آنکه موضوع آن خیلی کلانتر ازموقع ومکان من است .

شاه منوچهر باتعجب سخنان بیژن را شنید و پس از اندکی تامل فرمود :

ـ جوانمرد! که توهستی ای بیژن ، بیگمان باید گفت که اینگونه کارها ازآن سفیدریشان و کلانتران است اما اکنون که تومردانگی نموده اینچنین خدمتی را برای‌دوست خود عهده‌دار شده‌ئی ماروی تورا برزمین نیفکنده ازهم‌اکنون گفته‌ی مارا میتوانی به بخت‌النصر برسانی که هرگاه دخترمن دراین زمینه همرای باشدکار اوبکام خواهدبود جزآنکه سزاوار چنان باشد که این‌سخن‌میانه‌ی شما دوتن پنهان بماند تاپس‌ازآنکه‌پریزاد

نیز رای خودرا نوشت بخت النصر پدر خودرا با بزرگان کشور بابل بخواستگاری فرستد و آنگاه سخن آشکار شود .

بیژن زانوی شاه را بوسیده گفت : هرمزد یکتا داناست که جان ودل ورگ وریشه‌ام درشور خدمتگزاری خداوند بیمانندم میجوشد واگر هرموی مرا هزار زبان باشد از عهده‌ی سپاس اینهمه نوازش شاهانه بر نمی آید .

بدینگونه بیژن بادلی شادمان خودرا بخرگاه بخت النصر رسانیده نوید کامیابی داد و ولیعهد بابل که از شدت شوق و ذوق نمیدانست چه بگوید وچه بکند بیخودانه دست بیژن را گرفته بپای کوبی و نغمه‌سرائی پرداخت .

روزدیگر بیژن بسیج راه کردوهنگامیکه برای بدرود نزد بخت النصر آمد ازگفتگوی اطرافیان ولیعهد این خبررا شنید که (نبوپولاس‌سار) فرمانروای بابل به شاه منوچهر پیغامی فرستاده حاکی‌ازاینکه من با خدایان عهدونذر کرده بودم هرگاه برستمگران آشوری‌فیروز آمدیم کاخ پادشاهی نینوا راآتش‌زده ازخاکستر آنجا در بابل برای مردوخ خدای بزرگ معبدی بسازم اکنون که شاه آشور بدست خویش خانمانش را با خود وبستگانش آتش زده از خداوند منوچهرشاه جهان پناه خواهشمندم فرمان دهد خاکسترهای آن آتش سوزی را به گماشتگان من وابگذارند تا ببابل نقل‌شود وشاه‌منوچهراین خواهش را بیدریغ پذیرفته است .



بند یازدهم - انجمن همکدانی - یا - (همه دانی)

پس از آنکه بیژن با دربار شاهی وخیلتاشان ودوستان خود بدرود گفته ووداع نمود از نینرا همراه گروهی زبده سواران ویاران خود بسوی همدان راهی گردید ودرهیچ نقطه درنك ننمود زیرا شاعر گفته است :

(وعده‌ی وصل چون شود نزدیك   آتش عشق شعله‌ور گـردد)

همینکه مردم پایتخت از نزدیك شدن بیژن آگاهی یافتند بزرگان وگرانمایگان وعموم آزادگان و بازرگانان همدان موکب سردار جوان را پیشواز نموده ویرا بنام خدمتگزار ایرانزمین ستودند وزحمت ورنجی را که درراه یکدل ساختن وتکان دادن بزرگان ایران و وادار ساختن آنان بکمك شاه منوچهر تحمل کرده بود یکان یکان برشمردند - بیژن سه شب میانه‌ی خویشاوندان وکسان خود درکاخ گودرز پدر بزرگش گذرانید و روزچهارم بدیدار هکمتان (صداسب) (۱) پیشوای انجمن همه‌دانی رفت . این انجمن همیشه صدعضو کرسی نشین داشت که هر کدام ازعلمای بزرك ودانشمندان شهیر بودند وحوزه‌های درس داشتند وهرگاه یکی ازآن صد عضو وفات میکرد جانشین خود را از میان شاگردان کهن‌سال خود معین مینمود ازآن شاگردانی که دوران جوانی‌را بریاضت وتحصیلات گذرانیده آتش شهوت مال‌وجاه وهوس‌دردل آنان خاموش شده باشد جانشین‌مزبور پس‌از تصویب انجمن با فرمان پادشاه برکرسی سلف خود می نشست و

---

(۱) اسب نزد ایرانیان مقدس بود ویژه نوعی از اسب سفید بدین سبب بسیاری ازنام‌ها را بااسب ترکیب میکردند مانند صداسب - گشن‌اسب - گشتاسب فرنسب و غیره و غیره - گویا باهمین ترکیب لقب هم به بزرگان میداده‌اند مثل (بیوراسب) وغیره

جمیع رازهای علوم واسرار فنون طبیعی وریاضی که مخصوص مغان بود انحصار به اعضای آن انجمن داشت وتا کسی بعضویت آن انجمن معین نمیگشت نمیتوانست به‌اسرارحکمت مغان آشنا گردد!

بالجمله صداسب ازبیژن باعزت وحرمت پذیرائی نمود وخبرداد که حکیم زاب نماینده‌ی ایران بانمایندگان افراسیاب گفتگو نموده قرارشده است یکی ازکمانداران ایرانی ازدهی که اقامتگاه نمایندگان دو دولت ودرگرگان واقع است تیری بجانب شمال خاوری بیندازد وهرجاکه آن تیررسید همانجارا،مرزایران وتوران بشناسند.

بیژن باتعجب واعتراض گفت:

- ای پیشوای بزرگوار، این چه پیمانی است که زاب نهاده است مگرمیخواهد سرتاسرخاکهای خراسان را بتورانیان ببخشد؟

حکیم لبخندی زده پاسخداد:

- نه چنین است فرزند ماخواستیم کاررا طوری پایان دهیم که رود آموبه (۱) ازآنجاکه بدریای مازندران میریزد تاسر چشمه‌های آن که در بدخشان است یکسره مرز ایران وتوران باشد و شهرهای بلخ و مرو و فاریاب وهمگی استانها و شهرستانهای خراسان به ایران برگردد ودر حال کنونی‌جزاین هم نمیتوانیم کرد وگرنه آرزوی ما آنست که سیری‌دریا (سیحون) مرزباشدتاشهرهای سمرقند وبخارا ازکف نرودامامیدانیدکه امروزه افراسیاب نیرومند است وازمرزچین تاخراسان فرمانروامیباشد ازاینرو شرط خردمندی است که بهرگونه ممکن شود باوی سازشی کنیم سپس روزگاردرازدرپیش است وجوانان نیرومند ایرانی درآینده ناگزیر خاکهای ایرانی نشین را از چنگ بیگانه بیرون خواهندکشید. اکنون خدمتی که توای فرزند گرامی باید انجام دهی اینست که شش چوبه تیر راکه درکارخانه‌های انجمن ساخته شده بگیری وهرچه زودتر به برادرما

---

(۱) رودآمو یعنی جیحون سابق بدریای خزر میریخت اما یکبار اوایل اسلام وبعدها یکبار زمان چنگیز ونیز سیصدسال بعداز چنگیز باردیگربدست‌یکی از شاهان اوزبک رود جیحون را از بحرخزر بدریاچه‌ی خوارزم برگردانیدند و مورخین قدیم که این موضوع را نمیدانستند باتعجب نوشته‌اند تیری که آرش یعنی ارشاک ایرانی افکنده یکماه راه رفته وحال آنکه ازاقامتگاه آرش تاکنارجیحون چند فرسنگ بیش فاصله نبوده است.

زاب برسانی زیرا این تیرها هرچند مانند دیگر تیرها دیده میشود أمادر درون آنها فندی بکاررفته که بیش‌ازدوازده فرسنك درهوا میپرد ومابیش ازاین اندازه نیازمندنیستیم .

حکیم پس‌ازاین‌سخن برخاسته ازگنجینه‌ئی که کنار تالاربود یکدسته تیردر ترکش زردوزی درآورده به بیژن سپرد و بیژن یکی ازآن تیرها را بادقت نگریست ولی چیزی که نشانه‌ی تفاوت آن باتیرهای عادی‌باشد ندید و بهرحال بعداز گفتگوهای دیگروگرفتن دستورکافی حکیم‌رابدرود گفت وهمانروز ازهمدان بسوی (زاب - دژ) روانه گردید .



بند دوازدهم - دیدار از الهاك دیو

بیژن در دماوند شنید که حکیم زاب در یکی از آبادیهای خوش آب وهوای گرگان بانمایندگان توران اقامت جسته برای آشتی ایران و توران وتعیین مرز دودولت مشغول گفتگو میباشد بنابراین باشتاب نزد وی راند ویکشب مهمان حکیم بود وگزارش فیروزیهای ایرانیان رادرجنك آشور بتفصیل برایش حکایت نموده تیرها رانیز تسلیم وی کرد سپس از احوال تیرباز عیار پرسید اما حکیم باتأسف اظهار بی‌خبری کرد وگفت :

- فرزند ، هرچند نیت خداوند منوچهر از فرستادن تو بدین جانب آنست که‌درکارمرز بندی دستیار ما باشی‌اما گمان دارم ما بتوانیم‌رود آمویه را از کنار دریای مازندران گرفته تابدخشان خط مرزی قرار دهیم ودر چنین‌حالتی پیشرفت کار آسان میشود والبته برای‌فرجام آن شما وهمراهانتان باید درخاك‌های این‌جانب آمو بازرسی کنید وهرگاه از تورانیان کسانی بجامانده باشند وسرکشی نمایند البته ازآنجای‌ها آنان را برانید وبیرون کنید اما اکنون شما میتوانیدکارهای دیگرخود را دنبال کنید وبهتراست این چندروزه‌سری به الهاك‌دژ بزنیدوازالهاك دیودر باره‌ی تیرباز پرسش کنید دراین میانه هرگاه پیش‌آمدها طوری باشدکه ببودن‌شما نیاز افتد پیك‌من درالهاك‌دژ بشماخواهد رسید .

بیژن روز دیگرحکیم زاب را بدرودگفته ازگرگان به الهاك دژ رفت وچون به نزدیکی قلعه‌ی الهاك رسید به سواران خود فرمان ایست داده زرمهررا تنها فرستاد تابرای ورود خود رخصت بطلبد زیرا حکیم زاب چنین دستورداده بود .

زرمهر کنار پلی که روی خندق مقابل دروازه ساخته بودند ایستاد

وخطاب به نگهبانی که سروگردنش از پشت جان پناه بالای برج نمودار بود فریاد زد :

ـ سالار بیژن‌فرزند گیو نزد خداوندگار شما سالار الهاك به‌میهمانی آمـده است. نگهبان پرسید :

ـ همراهان سالار چندتن باشند؟ ! زرمـهر گفت : یکصـد سوار بهمراه هستند .

پس‌از اندك زمانی زرمهردید که دروازه گشوده شد ومردی باموی سفید وتن‌وتوش پهلوانی براسبی‌سیاه نشسته همراه ده سوار بیرون‌آمده وچون ازپل گذشت به زرمهر درود گفته خواهش نمود بالا نزد سالاربرود این سوار که با همراهان خود بموکب بیژن نزدیك رسید از اسب فرود آمده گفت :

ـ این بنده (فرهنك اسب) پیشکار و رایزن سالار الهاك هستم که برای پذیرائی قدوم خداوندگار بیژن بزرگوار فرستاده شده‌ام .

بیژن پیشتر رانده فرهنك اسب‌را اشاره نمود که سوار شود و بنا بخواهش وی بجانب قلعه راندند اماهنگامیکه به دروازه رسیدند پیشکار از بیژن‌درخواست کرد که‌سواران‌رکابش صف بکشند ودمی درنك شود تا الهاك‌به پیشواز آیـد درا ینوقت‌زرمهر آهسته به‌بیژن گفت: گویامقصودشان اینست که شمار مارابدانند مبادا همراهان مابیش ازصد سوارباشند وهنوز بیژن پاسخ زیرا نداده بود که دروازه باردیگر گشوده گشت وجوانی‌زیبا روی ، مشکین‌موی‌بانگاهی ملایم ومهربان واندامی متناسب درجامه‌های سفیدشفاف بدون هیچگونه سلاح سواراسبی سفید ازجنس اسب‌های‌مقدس پیشاپیش بیست سواردیگر که آنان نیزسفیدپوش بودند و اسب‌های قزل نزدیك به‌سفیدی داشتند ازپل گذشته نزدیك بیژن که رسید ازاسب فرود آمد ودرهمانحال پیشکارفریاد زد :

ـ خداوندگار من ، سالار الهاك بپذیرائی مهمان گرامی شتافته است .

همینکه بیژن دانست این جوان الهاك دیواست فوری ازاسب‌بزمین پرید ومهمان ومیزبان همدیگررا درآغوش کشیده ، آئین سلام ودرودرا بجای آورده چند نفر ازگرانمایگان راکه همراه خود داشتند بیکدیگر معرفی نمودند سپس‌سوارگشتند اما پیش ازآنکه روی‌پل برسند بیژن‌به الهاك گفت :

ـ هرگاه دستوری باشدسواران من بیرون دژهرکجا شایسته باشد همانجا بمانند وبدرون سورنیایند مبادا مردمان قلعه‌راخوش نیاید ؟!

میزبان جوان باادب ومهربانی پاسخداد :

ـ چه فرمایشی‌است همگان راقدم برسرچشم ماست‌ای‌کاش تامهمان آید ایرانی‌آید وایرانی نژادآید اما نسیمی هرچند سبك باشد از جانب تورانیان بدین‌سو نوزد !

همینکه بیژن ازدروازه بدرون‌قلعه رفت خود را دربهشتی دیده‌ربا وشادی افزا دید ، کوچه‌های پهن باسنك‌تراش فرش‌شده ، دیوارها سفید وخوش‌ساخت بانقاشی ونگارهای رنگارنك وگوناگون ، میدان پهناور زیبا ، کاخ‌های‌بزرك وباشکوه ، درخت‌ها وگل‌کاریهای عجیب همگی برای بیژن مایه‌ی شگفتی وحظ ولذت بود .

میزبان درجلوخان کاخ به پیشکار خود اشاره نمود سواران راجای راحت بدهد وخودش بیژن‌را بازره‌مهر بدرون‌کاخ برده به دوتن از کنیزان پرستار سپرد وآن‌دو دختر زیبا باچابکی بیژن و زرمهر را به دواطاق جداگانه بردند وپرستار بیژن در یکدم جامه‌های ویرا کنده سروصورت و دست‌ها وپاهایش را درلگن نقره باآب وکنار«سدر» وپیه معطرشستشو داده‌آنگاه آخرکار باگلاب ویراشست سپس جامه‌های فراخ بلند وراحت بدوپوشانید ولحظه‌ئی‌بعد بیژن بر«صفه ـ دیوانی» تکیه‌زده ، الهاك‌دبو نیز روبرویش نشسته به‌گفتگو پرداختند وصحبت‌های مقدماتی بیشترراجع به جنگها وفیروزیهای منوچهر درآشوربود وکمی‌نیزازکردار و رفتار تورانیان وچگونگی‌آشتی باافراسیاب حرف زدند وچون خوانسالار آمادگی‌خوان‌را خبرداد بیژن‌باشش‌تن‌ازهمراهانش که ازتبار گرانمایگان بودند به تالارخورنگاه (خوردن‌گاه) رفتند سپس به شبستان خرامیده بزم میگساری ورامش بمیان‌آمد وهفت‌تن خنیاگراستاد دست به سازهای گوناگون برده کنیزکان دلفریب به‌ساقیگری وپای‌کوبی و دست افشانی آغازیدند ـ چون سرها ازباده‌ی ناب گرم شد بیژن‌که براستی‌دردل‌خود نسبت به الهاك جوان وخوشخوی احساس محبت میکرد گفت :

ـ ای سالارگرامی ، نمیدانم دردل توچه میگذرد جزآنکه من در دل خود چنان مییابم که سالهاست باتوبرادر وهمدم وهمرازم و میخواهم تورا بنام برادر ودوست بخوانم‌آیا توازاین درناخشنود نخواهی‌بود ؟

الهاك پاسخداد :

ـ جانا سخن از زبان ما میگوئی ؛ بدوستی سوگند که همین‌دم در دل میگذرانیدم که ای‌کاش بیژن مرا دوست خود بداند و برادر بخواند !

بیژن گفت :

ـ پس رخصت میدهی‌این اندیشه‌ام را ازتو بپرسم ؟! پیش‌ازامروز که تورا بچشم خود دیدم‌من گمان میبردم که توچهره‌ئی شگفت‌انگیزداری ودوشاخ‌کوتاه برسر ودوچشم فـراخ ودودی رنك باید داشته‌باشی زیرا ازهرکس که سخنی دربارهٔ‌ی جنس دیو شنیده‌ام اینچنین بوده است وحال آنکه امروزهرچه دیدم وآنچه میبینم‌باآن پندار گذشته‌ام راست نمی‌آید آیا میتوانی دراین زمینه مرا روشن سازی ؟

الهاك باچهره‌ئی اندوهناك پاسخداد :

ـ آری برادرمن آنچه راکه راست ودرستست بی‌دریغ بتومیگویم ولی امیدوارم آنرا پوشیده بداری زیرا پس‌ازآگاه شدن خواهی دانست که هرگاه این‌راز برسرزبانها افتد بزیان من‌خواهد بود .

بیژن‌صمیمانه عهدکرد هرچه را میشنود درهمه‌جا بازگونکند آنگاه الهاك چنین حکایت نمود :

ـ برادر مهربانم ، بیژن درزمانهای پیشین‌یعنی پیش‌ازآنکه‌طوفان بزرك پدیدآید وجهان ویران شود ؛ مردم گیتی درفراگرفتن دانش‌ها و اسرار علوم طبیعی وریاضی‌آزاد بودند و کارانتشار علوم بجائی رسید که جوانان هوشمند بااسرار علمی‌آشنا میشدند وقدرت وتوانائی بزرك بدست می‌آوردند وبنا براقتضای جوانی نیروی علم را درراه شهوترانی بکار میبردند. بسیاری‌ازآلات‌وابزارحیرت‌انگیزراکه‌اختراع‌میکردند بپادشاهان ودولت‌ها میفروختند ومال‌های هنگفت‌درازای آن میگرفتند ودرراه‌خوش گذرانی خود هزینه میکردند وآن پادشاهان ودولت‌ها نیز اختراعاتی را که از دانشمندان شهوتران خریده بودند برضد یکدیگر بکار میبردند . گاه میدیدی که ملت‌های بزرك باکرورها نفوس را یکجا تباه و نابـود میساختند وسخن‌کوتاه کنم علم ودانش‌آلتی شده‌بود برای زشتخوئی و دژخیمی وتباهی وویرانی چنانکه هرکس به علم وصنعت بیشتر دسترسی داشت درآز وطمع وستمکاری و کوفتن‌ضعیفان وبرده‌ساختن‌اقوام کم‌علم‌تر بیشترمیتاخت ودرزندگانی فردی نیزکاربجائی رسیده بود که دوشیزگان

وزنان به‌اسرار علوم طبیعی وریاضی که درافسون وجادو بکار میرود آشنا میشدند و آنگاه آشکارا به پلشت کاری وروسپی گری مپرداختند و اگر شوهران ومردان آنها میخواستند جلوگیری نمایندآنان را با نیروی جادو ناتوان و بیچاره میساختند وخلاصه آنکه نشرعلم ودانش بلای جان مردم شده وسرانجام هم چندسلاح نو که جوانان دانشمند پدیدآورده بپادشاهان فروختند دریکی از جنگها بکاررفت واثر آن سلاحها پیدایش طوفان بود برف وباران پردوام بارید تاآب روی زمین را فراگرفت و بسیاری از کشورها و شهرها باهرچه در آنها بود بزیرآب فرو رفت در آنهنگام ملتها وقومهای صاحب صنعت وعلم درسرتاسر شمال آسیا تابرسدبه‌اروپا سکنا داشتند وصنعت وفنون نزد آنها بجائی رسیده بود که هرفرد برای خود روپوشی داشت که ازسرتاپای ویرا میپوشانید وآنرا در زبان علمی (کالبد) نامیدند واما آن دوبرجستگی که برفرق کالبد بود ومانند دوشاخ گاو بنظرمیرسید دودستگاه بود ازجنس جام جم یکی برای خبرگرفتن و دیگری برای خبردادن وچشمهای درشت دوقطعه یاقوت کبود بود که آنرا مانند شیشه نازك میتراشیدند و (پناهك) مینامند زیرا چشم درپناه آن از فشار هوا وسرما هنگام پرواز حفظ میشد ـ آن چیزی که (تنوره) نام دارد وهمیشه پیش سینه‌ی کالبد میدرخشد دستگاهی پروازدهنده است ..

دراینجا بیژن سخن الهاك رابریده گفت :

ـ میدانم از آن تنوره‌ها یکی نزد شاگردان زاب در جنگل بود که ما را درپناه یك پرده‌ی نادیده ازچشم تورانیان پنهان میداشت .

الهاك گفت :

ـ درستست ، میدانم آن دستگاه کدامست وراستست که نیروی آن نیزاز جهتی همتای نیروئی است که در تنوره‌های هواپیما میباشد اما در زبان دانشمندان وهکمتانان پیشین آنرا نیروی شماره‌ی شش نامیده‌اند که میتواند جلو چشم مردمان پرده‌ئی بکشد وهرچه را میخواهند پنهان سازد اما نیروی هواپیمائی را شماره‌ی دوخوانده‌اند ولی بهرحال ماشین های نیرو بخش را ازهرگونه که باشد بنام (تنوره) مینامند ـ سخن کوتاه کنم هنگامیکه طوفان آب از یك سمت و برف وسرما ازسمت دیگر بنا برخشم هرمزد بزرگ تباهی ونابودی مردم زشتخوی گیتی راآغاز نمود گروهی ازمردان وزنان که پیش بینی درستی داشتند ازدارائی و خانمان چشم پوشیده کالبد

هواپیما را به‌تن کرده رو به قله‌های بلند کوههای دوردست پرواز نمودند ودر کوهساران دوردست جهان به غارها و بیغوله‌ها پناه بردند و پس از آنکه سرما وطوفان وویرانی‌ها پایان یافت در روی زمین اینجا و آنجا مردمی که از آفت‌ها جان بدربرده بودند گردهم آمدند و چون هیچگونه وسیله واسباب‌کار نداشتند از نو به کوشش و کشش پرداخته از سنك وچوب واستخوان ابزار کشاورزی برای شخم زمین ساختند وچون اثری از آن کانها ومعدنها و آهن ومس وفلزهای دیگر وازکارخانه‌ها وصنایع برجا نمانده بود و پس‌از آنکه برای سیر شدن شکم‌های خود کشت وکاری کردند خردمندان وسفیدریشان انجمن کرده به سخن پرداختند تاببینند چه چیزی آن تباهی ونابودی هول‌انگیز را فراهم‌آورد ودرآینده آدمی‌زاد باید چگونه زندگانی کند تا ازپیش‌آمدهائی مانند آفت وبلای گذشته در امان بمانند . پس‌از گفتگوهای دور ودراز مردم انگشت شماری که برای خود دهکده‌ها وشهرهای کوچك ساخته بنیاد اجتماع نوین را در گیتی مینهادند چنین تشخیص دادند که انتشارعلم ودانش وافتادن رازهای صنعتی بدست جوانان وآزمندان سبب ویرانی جهان گردیده‌وبرای آینده پیمان نهادند که دانش وعلم‌طبیعی وریاضی درهر کشور باید میان چندتن ازمردان‌پاك وکهن‌سال‌انحصارشود ویکفرد دانش‌پژوه ودانش‌جو بایدعمری به‌ریاضت بگذراند وباکم‌خوردن وغذای ساده خوردن وپاکدامنی وپرستش یزدان وپرهیزکاری‌آتش شهوت وهوس را درخود خاموش سازد وبدین روش‌تا چهل وپنجاه سالگی زیرسرپرستی استادان وارسته ، به وارستگی عادت کندآنگاه وقتی استاد دانست که شاگردش ازخشم وشهوت و هوس پاك وجان‌وروانش‌تابناك‌گردیده است وپس‌از آنکه تعیین نمود که این‌شاگرد اسرار ورموز علم‌را برای‌کسب جاه ومال بکار نخواهد برد در یکروز معین ازمیان صدها شاگرد خود ، یکتن یاچندتن شاگردی راکه آزموده وسزاوار رازدانی‌شناخته است جدا میسازد وروش درس راکه تاآن‌روز بیشتر به مقدمات مربوط بود ، برای آن چندتن تغییرمیدهد وحرف‌استاد ازظاهرعلوم بباطن علوم میرود ودرمدتی کوتاه آن چندشاگرد بارمزها ورازهای دانش وصنعت‌آشنا میشوند بااین حال هنوزکارآنها ناقص‌است زیرا نمیتوانندازآنچه که بطور نظری وزبانی آموخته درعمل‌بهره‌مندشوند چراکه بهره‌مندی ازاسرارعلوم طبیعی وریاضی نیازمند اسباب وابزارکار

است واین ابزاروکارخانه‌ها تنها دراختیار انجمن همه‌دانی‌است وهیچکس جز صدعضو آن انجمن نمیتواند به‌کارخانه‌ها درون رود و رمزهای علمی‌را درآنجا عملی کند بنابراین شاگردانی که بااسرارعلوم‌آشنا شدند‌آنقدر منتظر میمانند تایکی ازصدعضوانجمن بمیرد آنگاه پس‌ازآزمایش یکی ازآن رازدانان براثر پیشنهاد استادش و باراًی‌اعضای دیگرانجمن‌و بفرمان شاهانه برگزیده شود وجانشین عضو متوفا گردد.

آری ، برادرعزیزم ، بیژن! این آئینی‌است که‌درایران و بابل‌ومصر پسندیدندو برقرارساختند که هنوز برجا میباشدو نیزدرآن نخستین‌اجتماعات که قرارشد اسرارعلوم بهردستی نیفتد مقررگشت که هر صنف و هرپیشه درآینده ارثی باشد یعنی فرزند کشاورز بازهم کشاورز باشد ، فرزند پزشك پزشکی بیاموزد وفرزند وزیر ودبیر وسیاسی نیز پیشه‌های پدران خود را داشته باشند زیرا هرگاه چنین باشد هرکسی عادت میکند به سرنوشت خویش راضی وخشنود باشد وچون پسردروگر زیردست پدر خود تیشه واره وتراشیدن چوب رامی آموزد البته پدران هررمزی را در صنعت خود کشف کرده‌اند بیدریغ به فرزندان یاد میدهند و نیز فرزندان به حرفه و پیشه‌ی پدران راضی وخشنود میمانند زیرا چون حرص وآز و هوس برتری وتغییروضع خودرا نداشته باشد همواره خوشبخت و دلشاد وبا دیگرمردمان به‌مهربانی وصفا میگذرانند ــ باری در سرزمین هائی مانند ایران و کلده ومصر آسایش آدمی‌زاد را بدینگونه تشخیص دادند و باردیگر آرام آرام مردم به‌آبادانی وصنعت پرداختند وبه‌آهن وفلزات دیگردست یافتند تاپس‌اززمانی دراز بروزگارکنونی رسیده‌ایم اما آن مردمی‌که باکالبد هواپیمائی از سرزمین‌های دانش و علم هنگام طوفان گریختند وبه قله‌های‌کوهسار وغارها پناه بردند پس‌ازمدتی ازهمه‌چیز محروم ماندند بسیاری خوراك نداشتند ، بسیاری زن نداشتند یا جامه و پوشاك‌گرم‌نداشتند اما همگی کالبد پروازو‌برخی ازتنوره هاودستگاههای دیگرباخودبرداشته بودند ــ این‌مردم ناگزیرمیشدند کالبد پروازپوشیده به دهکده‌ها وآبادیهائی که تازه درروی زمین پدید آمده بود ناگهانی هجوم‌برده نیازمندیهای‌خودرا ازگوسفند وآرد یازن ودوشیزه وچیزهای دیگر قاپیده پرواز کنند و همچون بازو کرکس باشکار معیشت خود را بگذرانند وچون آنان را درکالبد هول انگیز میدیدند ورفتار راهزنی و دزدی آنان را مینگریستند نام دیوبرآنان نهاده گمان میبردند دیوهااز جنس دیگرجزجنس آدمی‌زاد هستند · این راه‌وروش دیوها زمانی دراز

دوام داشت تاعاقبت پادشاهان وبزرگان و پهلوانان روی‌زمین متحد شده هر رنج وتعبی را که درکاربود تحمل کردند وخود را به‌بیغوله‌ها وغارهای دیو نشین رسانیده گروهی را کشتند و گروهی را بدست آوردند وکالبد هواپیمائی ودیگر ابزار وتنوره‌ها و دستگاههای علمی را که نزد آنان یافتند گرفته بیشتر آن‌ابزارها را شکسته سوزانیدند تادوباره بدست کسی نیفتد وازهر کدام‌یك نمونه در گنجینه‌های پادشاهی نگاهداشتند که جام‌جم درایران ازآن نمونه‌ها برجا مانده اما بسیاری ازابزارها یادرطول‌زمان زنك‌زده ازکارافتاده ویاراه وروش بکاربردن‌آن را دیگر کسی بلدنیست باری یکی ازدیوهای خردمند وموقع شناس نیاك سوم من بوده که چون می بیند دوران قدرت و آزادی دیوان سپری شده است از کوهسار تبت که پناهگاهش بوده به‌ایران می‌آید وخود را بپادشاه طهمورث تسلیم‌مینماید وشاه همین قلعه وزمین‌های‌آنرا به‌وی می بخشد و امتیازاتی برایش قرار میدهد وبه انجمن همه‌دانی‌هم میسپارد ازرازهای علمی‌وصنعتی که نیاك‌من الهاك دیو میدانست آن انجمن فراگیرد و بهره‌مند شود ـ نیاك مراشاه فرمان داد برخی ابزارها ودستگاه‌ها راکه زمان طوفان نیاکان بزرگش باخود برداشته بودند واز پدران پشت به‌پشت بفرزندان باراه بکار بردن آنها تابه نیاك من‌ارث رسیده بود به‌اختیار انجمن بگذارد ـ نیاك من‌در این قلعه درمدت ده‌سال طلسمی‌ساخت که هیچکس نمیتوانست پنهان از گماشتگان ما بدرون سورآید یا بیرون رود واین طلسم تا همین روزها استوار بود ودرگنجینه‌ی آن ابزارهای علمی، پربها بسیارداشتیم ازجمله کالبد هواپیما که هرزمان میخواستم آنرا میپوشیدم وپروازمیکردم و از پدران تنها همان یك کالبد درست وبی‌علت دست بدست بمن رسیده بود و درآن گنجینه مینهادم آیا میدانی که آن همه چیزها که به جهانی‌زروسیم ارزش داشت چه شد؟

بیژن که ازسخنان الهاك غرق حیرت وتعجب شده‌بود پرسید:

ـ مگرچه شد؟

الهاك گفت:

ـ مردی که بگمانم از لشکریان ایرانی بوده بازنی از سبزوار میگریزد وگویا لشکریان تورانی نیز بدنبالش میتاخته‌اند تا دستگیرش کنند آن مرد شب‌هنگام به نزدیك این‌قلعه میرسد وچنان می‌پندارم که او ازبودن طلسم آگاهی داشته و باهوش سرشارخود ویابه اندرز یکی از دانایان‌دریافته بوده که‌هرگاه درنزدیکی‌طلسم براه راست نرود وبروش مارپیچ گام بردارد شاید چرخ وپرودستگاه طلسم بکارنیفتد واوبتواندخود

را به برج و باره برساند مرد بدبخت همراه آن زن رو به قلعه ماو پیچ میآید واندیشه‌اش هم درست بوده زیرا طلسم بکار نمی‌افتد اما او تازه بپای برج رسیده بود که سواران تورانی ازراه راست بدنبالش میتازند وچون ببالای زمینی که طلسم بوده میرسند ناگاه زمین دهان میگشاید وده سوار بـا اسب‌های خود فرو میروند .

درآنجادرسردابها ودالان‌های زیرزمینی چرخ‌ها وابزاره‌ای بزرك و گوناگون وجود داشت من نمیدانم این سواران نادان بـه کدام چرخ برخورده یادست‌زده‌اند اماهمین‌قدر میدانم که هنوزما نخفته بودیم‌صدائی که به غرش تندرآسمانی (رعد) میمانست برخاست‌چنانکه ماهمگی گوش های خودراگرفتیم‌وگوئی کوههای بلندبپایی فرومیریخت وزمانی‌همچنان بـود سپس صداها خاموش‌گشت و چون مردم قلعه‌وگماشتگان‌ما چراغها افروخته بدرگاه طلسم رفتند دیدند سرتاسرراهروها فروریخته نشانی از دالان‌ها وساباطها واطاق‌های زیرزمین برجا نمانده است .

روزدیگردربیرون قلعه، پای باره وبرجها دوتن مرده وافسرده ازآن‌مرد وزن یافتیم که‌گویا هنگام ویران شدن طلسم یاازصدای هولناك آن ویااز تابش‌آتشی که مانند درخشش‌آسمانی (برق) درآن شب نمودار و ناپدید گشت هردوتن جان سپرده وافتاده‌اند وچون از روی زمین تاکف دهلیز های طلسم سی‌گزگودی بود ما دیگر در نیروی خود نمی‌بینم که آنهمه خاك برداری،کنیم وتازه به یکمشت ابزاروماشین‌های درهم ریخته وخرد شده‌دست یابیم که بهیچ‌کاری نخواهدخورد . ازسوی‌دیگرهما نروز گروهی از سواران تورانی بپای برج کنار دروازه آمده گفتند ده‌تن از مردم ما تانزدیکی این‌دژ آمده‌اندآیا درکجاهستند ؟! من خود به‌بالای‌دروازه رفته‌پرسیدم : آیا رد سواران شما تا این دروازه رسیده است ؟ ! آنها پاسخدادند :

ــ نی ، تاینجاه گز درآن سوی قلعه تاخته‌اند !گفتم :

ــ پس بدانید که آنها نزدما نیامده‌اند وما هنگام‌شب ازبیرون‌حصار خبری نداریم که کی آمده وبکجا رفته است .

تورانیان که‌سخن مارا درست یافتند براه خود رفتند اما من‌دانستم که‌آن ده سوار نادان‌گوربگور هم خود را بکشتن داده‌اند وهم مرا از گنجینه‌های بی‌شمارعلمی وصنعتی‌محروم ساخته‌اند . آری ، برادرمهربانم، اینست سرگذشت اندوه‌بارمن !

بیژن ازداستانی که الهاك گفت دانست که‌بیچاره تیربازعیارتوانسته

است که دوشیزه لالای برگشته بخت را از چنگ تورانیان بگریزاند وتا این نقطه‌هم که آمده شاید بقصد آن بوده که الهاك را وادار سازد که برادران آن دوراهزن راآزادکند اما بچنان سرنوشت‌بدی گرفتار گردیده خودرا بچنگال مرك سپرده است و نیزضیمران بینوا را از دیدار لالای نازنینش ناکام گردانیده‌است .

بند سیزدهم - گرفتاری و کامیابی بیژن

بیژن ازقلعه‌ی الهاك که بیرون آمد دراندیشه‌های دور ودراز فرو رفت که درپایان باخود گفت که میداند که روزی‌برای منیژه نیزسرنوشتی مانند سرنوشت لالا پیش‌آید ومن تافرجام زندگانی ناکام و بی‌یار گردم ازاینرو تصمیم گرفت سفری‌یکه وتنها تا باغ منیژه برود ووقتی‌تنهاسفر کند البته کسی باورنخواهدکرد او بیژن‌است ویژه‌آنکه چهره وجامه راعوض نماید . بنابراین دریکی ازدهکده‌ها بیژن جامه‌های پیله‌وری راکه گندم میفروخت ازاوخرید وبه زرمهر فرمان داد سواران را برداشته نزدحکیم زاب بگرگان رفته چشم‌براه وی‌باشدکه تایکهفته بدیشان خواهدپیوست بیژن پس‌از رفتن همراهان جامه‌های پیله‌ور را پوشیده چهره‌اش را تا میتوانست تغییر داد وازنوع اسلحه تنها خنجری درکمرپنهان ساخته براه افتاد درحالیکه زین اسبش رانیزبرداشته پالانی برپشت مرکب نهادکه درخور مسافرت سوداگران باشد .

مابیژن را درراه سبزواررهاکرده ، اینك سری‌ببانو منیژه میزنیم سه‌روز پس‌از سفربیژن یکی‌ازگماشتگان منیژه برایش مژده آورد که بیژن از آشور به‌گرگان آمده و میگویند از گرگان نیز بدین سمت‌ها رهسپار شده است .

بانو منیژه بجای آنکه از آن مژده دلشاد شود میدید که بی‌جهت دلگیر وغمگین میگردد ومیل‌داشت تمام روزرا پیاده یاسواره دراطراف باغ گردش کند وازهرآینده و رونده پرسش‌هائی رنگارنگ نماید . روز چهارم پس‌ازسفر بیژن یکی ازگماشتگان دیگر بارنك پریده وسراسیمه نزد بانوآمده گزارش‌دادکه بیژن را یکه وتنهایافته‌اند ودستگیرش کرده نزدافراسیاب‌برده‌اند - این‌خبر بقدری منیژه را پریشان‌ساخت که بیخودانه اسب خواست وسوارشد تا نزد پدرش رفته‌آزادی بیژن را ازاو بطلبداما هنوز پا برکاب ننهاده بودکه پیکی دیگر ازشهرطوس رسید وخبردادکه بیژن را درچاه مغاك زندانی کردند - بانومنیژه که آن خبررا شنید دلش کمی ازپریشانی فراغت یافت بیدرنك یکی ازمردان هوشیار باغ را بسا

شتربادی بجانب گرگان فرستاد تا حکیم‌زاب رااز گرفتاری بیژن بیاگاهاند وخویشتن همراه قهرمان خاتون ودو سوار بسوی چاهی که زندان بیژن بود روانه گشت اماهنگامیکه درخاك شهرطوس به آبادی شابران نزدیك رسید یکدسته ازسواران تورانی سرراهش راگرفته گفتند از این سمت نمیتوان گذشت ـ منیژه باخشم وهیجانی که داشت به آنان نهیب زد وسرکرده‌ی دسته که اورا شناخت ازاسب پیاده شده نماز برد و پوزش خواست وگفت:

ـ فرمان خداوندپدرت چنین میباشد که هیچکس از این‌سو نگذرد ـ منیژه فریاد زد :

ـ من میروم و هرکس گستاخی کرده راهم رابگیرد با این زوبین سینه‌اش را خواهم شکافت .

سرکرده خودرا واپس کشید وهماندم پیکی رابشهرطوس فرستاد تاگزارش این روی‌داد را به دربار برساند ـ دراینهنگام قهرمان خاتون به منیژه گفت :

ـ اکنون که تو بدیدن بیژن میروی مرا رخصت بده نزد پدرت بروم شاید ویرا درباره‌ی او نرم‌دل گردانم .

منیژه که آرام‌آرام برغم سواران تورانی روبه بازداشتگاه بیژن میراند زیرلب اظهارداشت :

ـ آری ، مادر، من‌خوب میدانم که توباید همواره گزارش‌کار وبار مرا بپدرم برسانی ازسمتی نیزمیدانم که تومرا همچون فرزند خود درست میداری ، مادرجان ، بدان که‌اگر برسر بیژن بلائی بیاید من یکدم زنده نخواهم ماند وکالبد بیجان اورا باکالبد من در گور خواهید نهاد دیگر نمیدانم چه میکنی ، هرچه میکنی خود دانی !

بندچهاردهم ـ پایان جنگ وستیز ایران باتوران

هنگامیکه تیرهای ساخت انجمن‌همه‌دانی به حکیم زاب رسیدبیدرنك ازنمایندگان افراسیاب دیدن‌کرده انجام پیمانی راکه دو طرف امضاء نهاده بودند درخواست نمود وروز آدینه بامدادان وقت معین شد.بامداد روز آدینه گروهی ازریش سفیدان وبزرگان ایرانی وتورانی درکنار دشت گرگان گردآمدند ومردی را بنام آرش یاآرشاك از اهالی پارتیا حکیم‌زاب به حاضران معرفی نمودکه میبایست بنام ایران از همانجائی که ایستاده تیری بسوی شمال‌خاوری رهاکند وآن تیربهرنقطه‌ئی افتادهمان نقطه آغازمرزدو دولت شناخته شودوازسمت‌خاور وباخترتاپایان‌خاکهائی

بیژن است آمد ورفت کند و برای محبوب خود خوراکی ببرد .
حکیم ازاین خبرهای ناگوار سخت پریشان گشت و پادشاه پارتیا ازرفتن وی بشهرطوس جلوگیری نموده میترسید مبادا افراسیاب کینه و خشم فراوانش را برسرحکیم خالی کند اما حکیم زاب از این بابت هراسی نداشت وشبی که تصمیم گرفت فردایش بسمت شهرطوس روانه شود بفراز کوهی رفته تمام شب را باستایش ونیایش بدرگاه اورمزد بزرگ گذرانید وهنوز سپیده‌دم بدرستی زمین را روشن نساخته بود که فریاد شادمانی ازشهر بجنورد برخاست ودرپی آن شاه پارتیا سواره باتنی چنداز دوستانش نمودارگشت که بسمت کوهی که حکیم آنجا بود اسب میتازد و چون نزدوی رسید باهیجانی گفت :
ـ دل آسوده‌دارای دانشمند که هرمزد یکتا بفریادت رسیدو نخواست ایرانیان آزرده وافسرده باشند اینك مژده آوردند هنگامیکه افراسیاب دربستر راحت می‌غنوده است درشبی آرام ناگهان ده‌هزارسوار زابلی شهر طوس و کهندژ آنرا شبانه فرامیگیرند ومیخواسته‌اند افراسیاب رابگناه پیمان شکنی بازداشت کنند اما میانجیگری پیران ویسه از بازداشت و کشتن تورانیان درگذشته همگان را پس‌از سوگند دادن بسوی جیحون روانه میسازند وهمان شب بیژن را ازچاه درآورده بکاخ منیژه میفرستند واکنون در شهرطوس وسراسرآن شهرستان یکتن از تورانیان یافت نمیشود مگر بانو منیژه و پرستاران‌وی .
اینك فرمانده لشکرزابلی که گویا جوانی است بنام رستم نواده‌ی سام نریمان برای من پیغام داده است بزرگان این مرزو بوم را برداشته برای جشن همسری بیژن ومنیژه و جشن بیرون راندن تورانیان که یکجا برپا خواهدگشت بشهرطوس برویم . حکیم که این خبرشادی‌انگیزراشنید فریاد کشید :
ـ آه ! درست است زیرا دوماه پیش ازاین به‌من نوشته بودندکه سپهبد بزرك نریمان فرمانی به زابل‌فرستاده تا یکی‌ازفرزندانش بالشکر برای سرپرستی وانجام‌کار مرزبندی وبیرون کردن تورانیان ازشهرهائی که تعلق به ایران خواهد داشت هرچه زودتر دراینجا روانه شود .
اینك سپاس یزدان راکه چه خوش هنگام خود رسید و چه خوش آمدکه براستی‌خوش آمد مرا زآمدنش !